



سید الشہداء کا ذکر فرمایا اور دعا فرمائی کہ

دین و کار بهارین کلمه ترازو مضامین معنی طرح بر سر هر گمان عمده مطالب دلپذیر نموده

انزلج انكار قده الابرار نه برسانطراشي شيخ مصطفي الدين سعودي شيرازي

در طبع مستحق فرزند گزین و در میان گزینان

1. The first step is to identify the problem. This involves understanding the current situation and what needs to be changed.

2. The second step is to set goals. These should be specific, measurable, achievable, relevant, and time-bound (SMART).

3. The third step is to develop a plan. This involves identifying the resources needed and the steps to be taken.

4. The fourth step is to implement the plan. This involves putting the plan into action and monitoring progress.

5. The fifth step is to evaluate the results. This involves comparing the actual results with the goals and making adjustments as needed.

PE4511

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت خدای را در دین که طاعتش موجب قربت و شکر است و هر چه  
که فرویرد و در حیاتش چون برمی آید صبح ذات پس در هر نفسی و در  
در هر نفسی شکری واجب است از دست زبان که بگوید که عهده شکر شکر  
اعلموا آل و اولاد که اولاد است دلیل حق عباده ای اشک و قطعه  
عند بر رگها و چندان و در راه شکر و ارغوا و بندش کس نتواند که حجاب از  
با زبان رحمت بجا بشود همه را رسیده و خواهی است بیدار نشود همه جاکشید و بر  
ناموسندگان بگناه فاحش اند و وظیفه روزی بخیالی نیست که بر قطعه  
ای گریزی که از خیر از غیب گهر و ترسا و وظیفه روزی دوستان انجانی که محروم  
فراتر با و صبارا گفتا و فرستادن فرستادن بگریز و در وایر  
هماری را فرموده تا نباتات را در هر روزین پرورد و درختان را بخلعت نور روزی  
قبایلی که خلق در برگرفته و اطفال خلق را بیده و هم بهر وسیع کلاه شکوفه بر نهاده

کتابخانه  
دولت  
کتابخانه  
کتابخانه





یزد تعالیٰ و تقدس خطه پاک شیراز را به بیت حاکمان عادل  
ت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار و قطعه

ایکلم پارس غم از آسیدب هریست امروز کس نشان هر دیر سیط خاک برست پاس خاطر بیچارگان و شکر یار ب با دفته نگهدار خاک پارس	تا بر سرش و چو توای سایه خدا ماند آستان درت من ضا بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا چندانکه خاک را بود و با و را بقا
---	--

### در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگدل  
دل را با الماس آب دیده می شستم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مشنو ای که پتجاؤفت و خوابی کوس حلت و ند و بار خست بر که آمد عمارت و نوست وین عمارت بسر نبر کسی ماوه عیش آدمی شکمست گردل از عمر بر کند شاید چار طبع مخالف و سرکش	هنر دم از عمر میرود نفسی مگر این بخر روز دریانی خواب نشین باند و حیل رفت منزل گیری پروا یار نا پدیدار دوست مدار تا بدیرج میرود چه نعمت و ر کشاید چنانکه نتوانست چند روزی بوند با هم خوش	چون نگه میکنم نماز من نخل تنگس که رفت و کار خست باز وار و پیاده را بویل وان گر خست بچنین هوای دوستی را نشاید این خدار اگر به بند و چنانکه نخواست گوشت از حیات دنیا دست اگر یکی زین چهار شد غالب
--	--	--

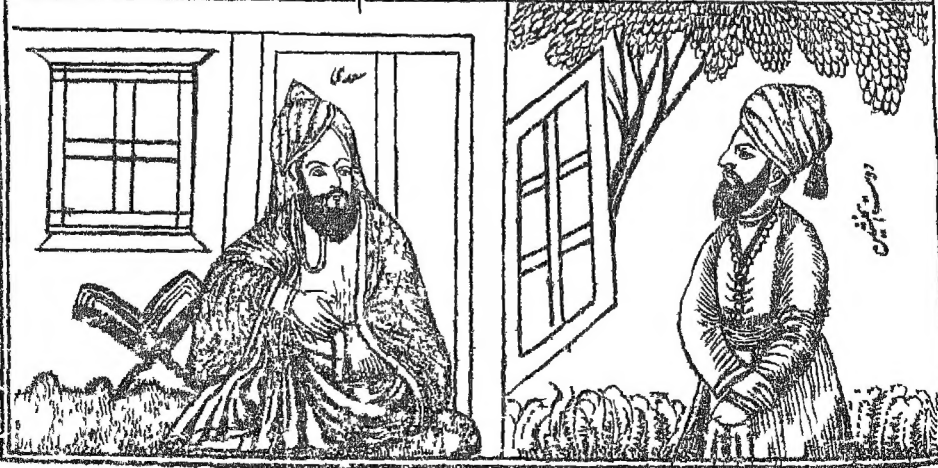
جان شیرین آید از قالب	لاجرم مرد عارف کامل	نهند بر حیات دنیا دل
نیکم به چون بی یار مرد	خاک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگوز خوش است
کس نیار و پس تو پیش است	عمر برفت آفتاب تو	اندکی ماند و خواجه غره هفت
ای تهیدست فقه در بازار	ترسمت پر نیاری دستار	هر که فروغ خود خور و بخور
وقت خشن خوشه با حید	پند سعدی بگوش دل شنو	ره چنین ست مرد باش و بر

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در شمع عزالت نشینم و دامن صحبت فراهم بینم  
و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بر یزید کنجی شسته صم و بکم      به از کسیکه نباشد زبانش از رحم

تایکی از دوستان که در کجاده نشین من بودی در حجره حلیمین جسم قدیم از درد آمد خندانکه نشاط ملاعت  
کرد و بساط انجمن گستر و جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بزرگ رفتم بنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فروا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی



کسی از متعلقان منسب و اقصای مطیع گردانید که فلان غم کرده است منیت خرم که بقیت  
مستکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سرخوشی گیر و مجانبت پیش گفتا  
بعزت عظیم صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود و بجاوت  
مالوف طریق معروف که آرزو دل و دستان جلست کفارت یمن سهل خلاف  
راه صوابت عکس ای ولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند صیبت	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش است یا پیلور قطعه
اگر چه پیش خردمند خاموشی است	بوقت صلوات آن به که در سخن کوتاهی
و و خیر طیره عقل است دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملة زبان از کماله و در کشیدن قوت اندر شتم و روی از محاذ به گردانیدن و دستم  
که یار موافق بود و محب صادق مینیت  
که از نه گزیرت بود یا گریز  
بجمله ضرورت سخن گفتن و تفهیم و تفهیم کمان  
بهر و ن رفتم و فصل ربی که صولت بر و آرمیده بود و او آن دولت و در و رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلای	بلبل گویند به بنابر غضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لالی	بچو عرق بر خنار شاه غضبان

شب بهستان بایکی از دوستان اتفاق بیست اقباء منو منو خوش و غم و درختان  
و کاش و دم گیتی که خرو و مینا بر خاش و نیمه است و عقد ترا از تاش و نیمه قطعه

آن پراز لاله های نگارنگ گسترانید فرش بوقلمون	دو چشمه سنج طیر با منو و من باو در سایه درختانش	رؤضه ناز نهر با سلسال وین پراز میوه های گوناگون
---	--	--



بامدادان که خاطر باز آمدن بر رانی شستن غالب آمد و پیش منی گل و ریاحین و سبل و ضیمن  
فراهم آورده و آهنگ بجمع کرده گفتم گل بوستان اینجا که دانی بقائی و عهد گلستان ا  
وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه بنیاید بپستی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم بر بی ب  
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تو انم تصنیف کردن که باو خزان ابر و رق  
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش و عشرت را طیش خریف مبذل نکند نظم

از گلستان من بروتی وین گلستان همیشه خوش باشد	بچه کار آیدت ز گل طبقی گل بهین نخر و روشش باشد
---	---

حالی که من این حکایت گفتم و این گل بر نیت و در انهم او نیت که اگر نیم ادا و عهد و فی

کتاب گلستان با قصید  
دوست سعدی گل بدین گزیده

سعدی  
گلستان با قصید



فصل دومین روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت  
در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بنفیز آید فی الجمله هنوز از  
گلستان بقیت مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و آنست که حکم بالصبوح  
ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نورالدین قنبره

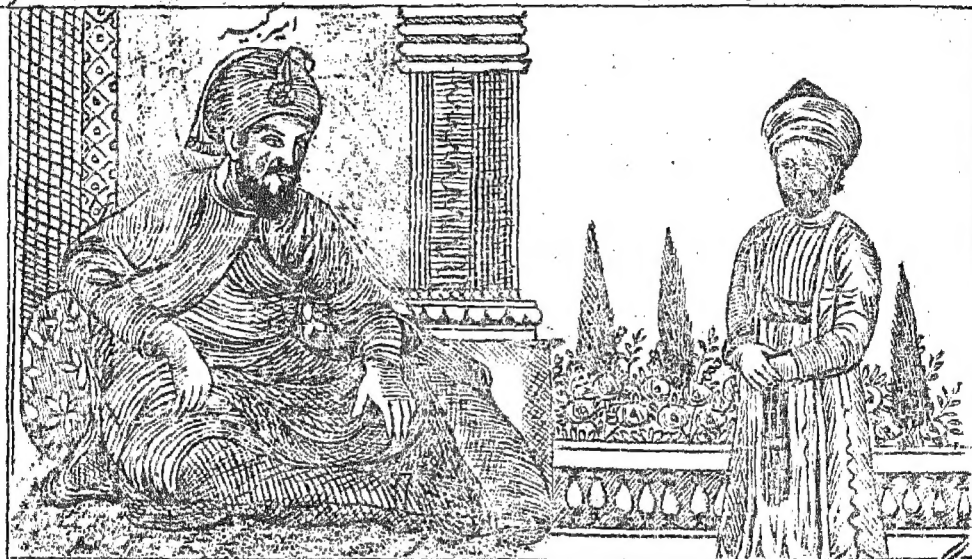


وتمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پر تو لطف  
پروردگار و دوزخ زمان و کسوف امان المؤمنین السَّامِعُ الْمُنْصَوِّرُ عَلَى الْأَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ  
الْقَاهِرَةُ سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْيَاسِرَةُ جَمَالُ الْإِنَامِ مُفْخَرُ الْإِسْلَامِ سَعْدُ بْنُ الْأَتَاكِيبِ الْأَعْظَمِ  
شَهْنَشَاهُ الْأَعْظَمُ مَالِكُ قَابِ الْأُمَمِ مَوْلَى مُلُوكِ الْعَرَبِ وَنَجْمُ سُلْطَانِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ  
وَارِثُ مَلِكِ سُلَيْمَانَ مُنْظَرُ الدِّينِ أَبُو بَكْرٍ بْنُ سَعْدِ بْنِ زَيْدِ بْنِ أَدَامَ اللَّهِ اقْبَالَهُمَا  
وَضَاعَفَ أَجْلَهُمَا وَجَعَلَ لِكُلِّ خَيْرٍ مَالَهُمَا بِكَرْهٍ لَطْفَ خَدَاوَتِهِ مَطَالَعَهُ فَرَمَايَهُ

نگارخانه چینی و نقش از نگینیت  
ازین سخن که گلستان جای نگینیت  
بنام سعد ابو بکر سعد بن نگینیت

قطعه گرافیات خداوندین یاراید  
امید هست که روی طلال درکش  
علی مخصوص که دیباچه بهایونش

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابی بکر بن اسد نصر اطلال الله عمره



و گیر عروس فکر من از بی جالی سر بر نیار و و دیده یاس از پشت پایی خجالت بزندارد و در  
زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه که مستحلی گردد و بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر  
منصور ظهیر سر سلطنت مشیر تدبیر مملکت که من الفقر ارمادو الغر با منی الفضل صاحب  
الاتقیا افتخار آل پارس تین الملک ملک الخواص باریک فخر الدوله و الدین غیاث  
الاسلام و المسلمین عمده الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطلال الله عمره و حسیل  
قدزه و شرح صدزه و ضاعف اجزه که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع حکام انشا الله

گنیش طاعت است و دشمن دوست

هر که در سایه عنایت است

بر هر یک انسانزندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی ازان تهاون مکمل  
رواوارند در معرض خطاب آیند و محصل عتاب مگر بران طائفه درویشان که شکر نعمت  
بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در حد غیبت اولی تر  
است که در حضور این تبصیح نزدیک است و آن از تکلف و در باجابت مقرون با وقطعه

تا چو تو سر زنده زاد ما در ایام  
خاص کند بند مصلحت عام  
کز عقبش فکر خیر زنده گشت ز نام  
حاجت مشاطه نیست می دلارام

پشت دوامی فلک است از خری  
حکمت محض است گر لطف آن فرین  
دولت جاوید یافت هر که نگو نام بریت  
وصف ترا اگر کند و ز کند اهل فضل

### ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت



تقصیر تقاعدی که در موافقت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنا بر آن است که طائفه  
از حکمای هندوستان در فضائل بزرگوار سخن می گفتند با خبر عزیزین ایشان شدند که در سخن گفتن

بطیست یعنی درنگ بسیار نمیکند و جمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنه کند  
بزرگچهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه به ادبشمانی خوردن که چه گفتیم

سخندان پرورده پیرکن	بیندیشد انگه بگوید سخن	مزن منی تامل بختاروم
نگوگوی گردیرگوئی چه غم	بیندیشد انگه برافش	وزان پیش بس کن گویند
بنطق آدمی بهتر است از دوا	دوا باز تو به برگزیند صواب	فلیکف در نظر اعیان حضرت

خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای مهتجر اگر در سیاق سخن دیرین کنم  
شوخی کرده باشم و بضاعت فرجات بحضرت عزیز آورده و تشبه در بازار جوهریان جوی  
نیار و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دهن کوه الوند است نمایه شنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خوشتن را بگردن اندازد	سعدی افتاده است و آزاد
کس نیاید بنگ افرازد	اول اندیشه و انگهی گفتار	پای پیش آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه درستان	شاهدم من و لی درکنان	لقان را گفتند حکایت که اموی





گفت از نابینایان که تا جای نہ بینند پائے نہ نہند و شرم انحر و ج قبل الذل و ج مصرعہ

مردیت بیازامی انگه زن کج قطعہ

گر به شیرت در گرفتن موش

چہ زند پیش بانز روین جنگ

لیک موش است در صاف بلنگ اما با اعتماد و سعت که چشم از خواب بریوست

پوشند و در افشای جرائم کثران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نواد و امثال مشعر و حکایات  
سیر ملوک هندی جمیع اندرین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه خرج موجب تصنیف کتاب

این بود و باشد التوفیق قطعہ

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر فرد خاک افتاد و جانی
-----------------------------	------------------------------

کہ ہستی رانی بینم بقائی      اگر صاحب دی وزی حجت

اسمان نظر و ترتیب کتاب تہذیب ابوابیہ سجاد سخن ۱

وحدیقه غلبه را چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد

کند و کار درویشان عالی

مصلحت و تامل من و ضرر

ازین مختصر آید تا بکمالت نیجامه و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی

باب نچیسم در عشق و جوئے باب ششادم در ضعف و بیماری

ان ہفتہ در تاثیر تربیت ماہ ہشتم در آداب صحبت و حکمت شنوی

در این مدت که ما را وقت خوش بود ز بهجت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم

حوالت با خدا کردیم و فرستیم

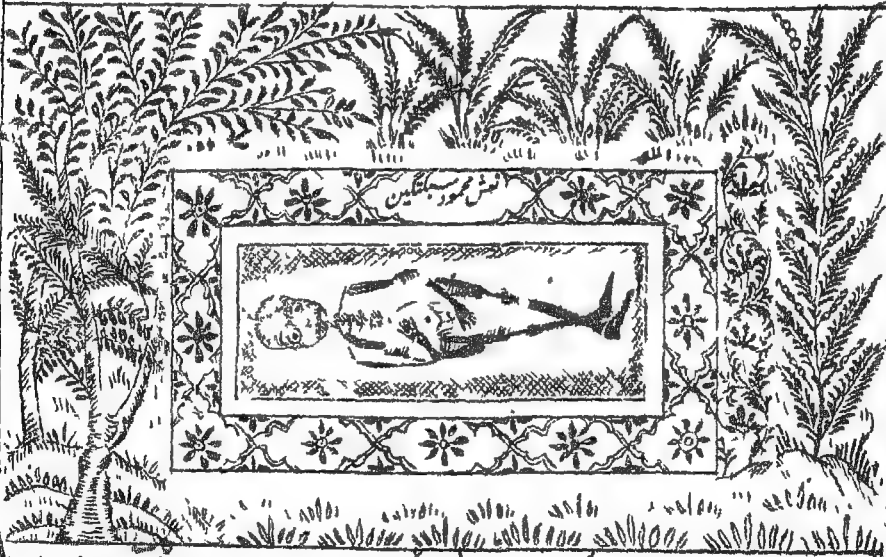
1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----



حیف باشد که جز نکو گوئی لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مشغولی

جهان را برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
امکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بروی خاک

حکایت ۲- یکی از ملوک خراسان سلطان محمود گیلان را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فروماندند مگر فردی که بجا آورد و گفت هنوز نگران رست که ملکش با دیگران ست قطعه



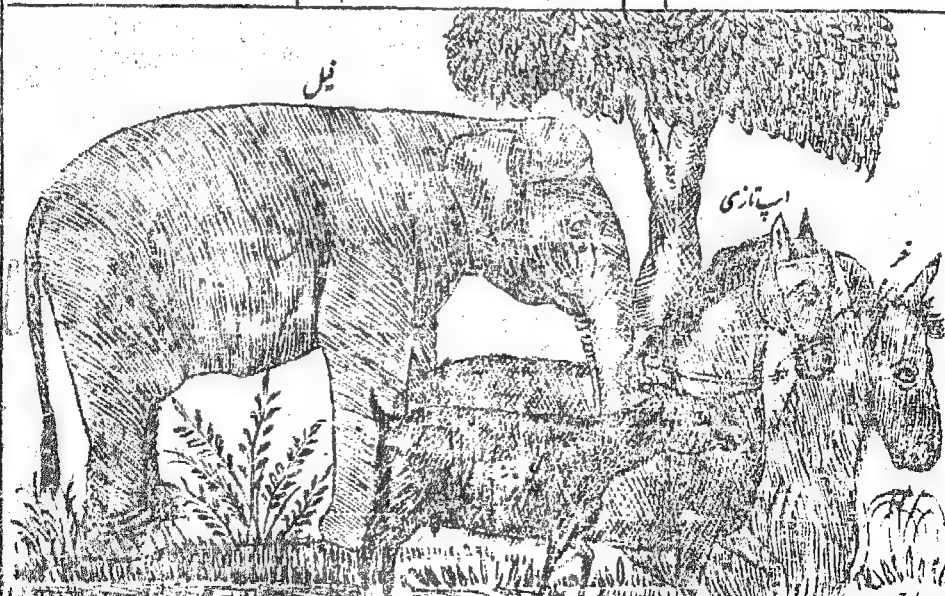
بس نامور بزر زمین دفن کرده اند	که بهتیش بروی زمین بر نشان ننند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد و کز و استخوان ننهد
زنده ست نام فرخ نوشیروان بعدل	گر چه بسی گذشت که نوشیروان ننهد
خیری کن ای فلان و غنیت شمار عمر	زان پیشتر که با ننگ بر آید فلان ننهد

حکایت ۳ - مکر او را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرش بلند و خوب روی



باری پدر بکر است و همکار در وی نظر همیکرد پس بفرستاد و بجا دایف گفت ای پدر کوتاه  
خرومند که ناوان بلند نه هر چه بقاست کمتر بشیت بهتر فقره <sup>ب</sup>اَشَاءُ تَطْلِفُفَهُ وَاَيْضًا خَفِيَّةٌ شَعْرٌ

گفت ای رومی بآیه فریه	ای عظم عند الله قد را و منزه لا	قطعه آن شنیدی که لانه و اما
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طولیای حسره	





پدر بخندید و ارکان دولت پرسیدند و برادران بحبان برخندید قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب هنرش نهفته باشد
هر میشه گمان بس که خالیت	شاید که پلنگ خفته باشد



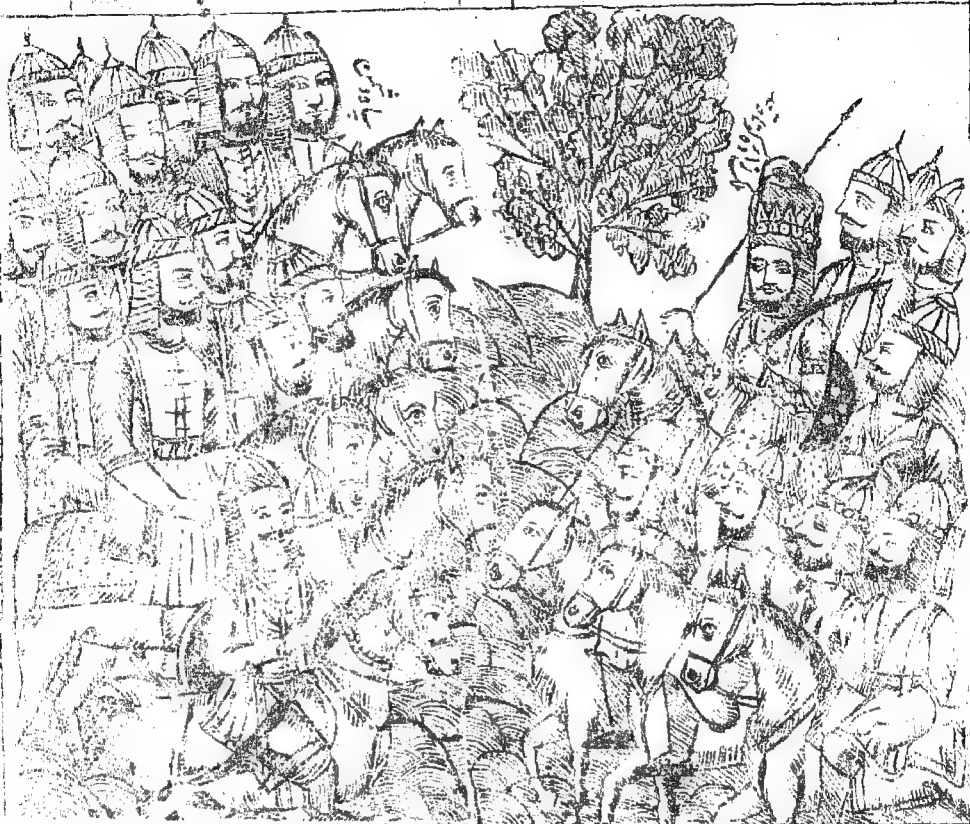
شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب دی نمود چون شکر از هر دو  
طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان  
در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن من باشم که روز جنگ مینی پشت من	آن منم که اندر میان خاک و خون بینی سر
کانه جنگ آه و بخون خویش بازی میکند	روز میدان آنکه بگریز و بخون لشکری

این گفت و بر سپاه دشمن دو تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش  
پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا در شسته هنر نه پنداری
-------------------------	--------------------------

اسب لاغرمیان بکار آید روز میدان نه گاو پر داری



آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند  
 پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان پوشید سواران را  
 بگفتن او تهور زیاده گشت و یکبار حمله کردند شنیدم که همدران و بر دشمن طغیان  
 پدر سر و چشمش بپوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش  
 که برادرانش حد بر دزد و هر دو طعامش کردند خواهش از غوغه برید و در  
 برهم زد پسر بفرست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است  
 که هنرمندان بیسزد و بی هنران جاسای ایشان گیرند ششم

کس نیاید بر زیر سایه بوم  
در پناه از جهان شود مودوم



پدر را ازین حال آگهی دادند برادرش را بخواند و گوشمال بواجب او پس  
هر یک را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع  
بر خاست که ده درویش در قلمی بنحسند و دو پادشاه در قلمی نگیند قطع

بذل درویشان کند نیستی و گرا

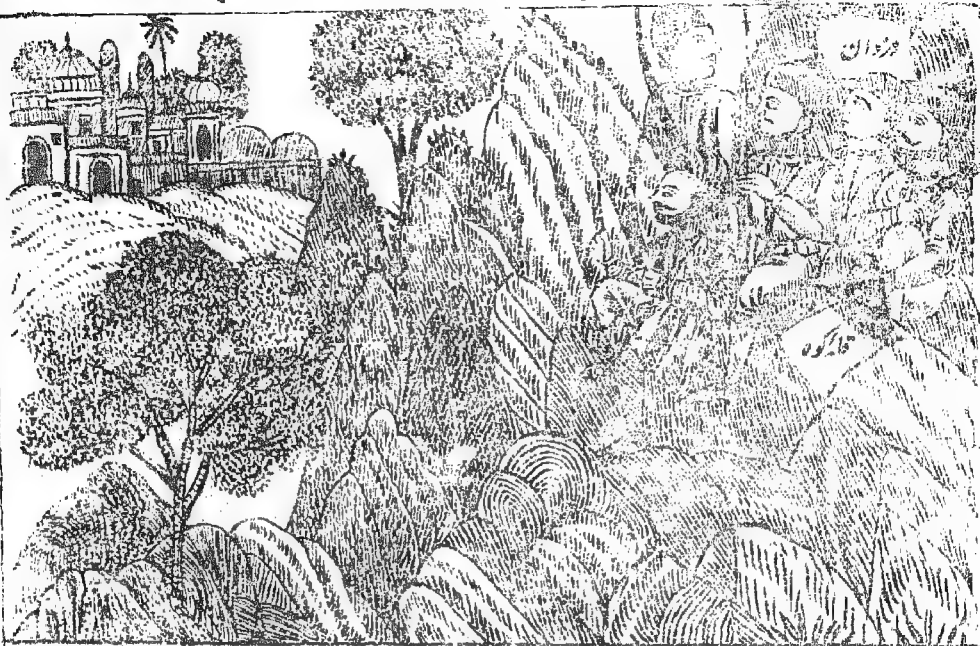
نیم ناسی گر خور و مرد خدای

همچنان در بند اقلیمی دگر

ملک اقلیمی بگیر و پادشاه

حکایت ۴ - طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان  
بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و ترسیده سلطان مغلوب حکم

آنکه ملازمی میج از دست او گرفته بودند و ما و اسلحه و ملجای خود کرده



مهربان مالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه همبرین لشکر روزگاری مداومت نمایند مقاومت مستغیر گردد و دشمنوی

بیهروی شخصی برآید ز جای  
اگر دوش از پنج بنگلی  
چو پر شد نشاید گشتن به پیل

درختی که اکنون گرفت است پای  
و گر همچنان روزگار می  
سر چشمه شاید گرفتن بیل

سخن بر زبان میزدند که یکی را به حبس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قوس رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان و قهرمندی  
جنگ آزموده را بر ستاد و ندا و شعب جیل پنهان شدند شاید که در آن  
باز آمد سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت بنهاند و نخستین



و شمنی که بهر ایشان تاخت آورده خواب بود چندانکه پاسبی از شب بگذشت شهر

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دوان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه برخیزند و دست یگان یگان بر کتف بستند بآید اوان  
بر گاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن من بود اتفاقا دران میان جوانی بود  
که میوه تنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده کی از وزیران  
پای تخت ملک ابوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر  
همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع  
بکرم و اخلاق خداوندی آن است که نه خشمیدن خون او بر بنده منت نهی



ملک روی ازین سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو یگان بگیرد هر که بنیادش است | تربیت ناهل را چون گردگان گنجیت

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و آخر گذشتن و

فعلی کشتن و بچاش از گاه کشتن کار خردمندانست

هرگز از شاخ پید بر نخوری      با فرومایه روزگار بر      از نی بویا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً به پسندید و بر حسن اسی ملک آفرین نمود و گفت آنچه خداوند

وام ملکہ فرمود عین صوابت و تسلیم بحجاب کہ اگر در صحبت آن بن تربیت یافتنی طینت ایشان

گفتی و یکی از ایشان شدی تا بنده امیدوار است که صحبت صالحان نسبت به پرتو خوبی

خردمندان گیر که هنوز مطلق است و سیرت بقی معنادان قوم دنیا را دشمن نشود و حدیث

كل مولود يولد على الفطرة وأبواه يهودانه أو ينصرانه أو يمجسانه

بیر نوح با بدان بخت

سید صاحبزادہ نوری حسین  
پے میکان لکھنؤ مرصفت

این بخت و طائفه از ندای ملک ابوشیخاعت پارسه و دیگران

و ان کز گنجینه الیستہ گنجینہ نیکو خیزد و شاد

دین که چغتایان بایرم کرد و دین توان سیر و بیچاره سیر  
دین که سیر که آرد رختش و دین که از مشت آید و بار سیر

فی الجمله شعر را نواز و نغمه بر آواز و نواز است و او بر راقصیت او نصیب کردند

ناحسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت مملکت و در امور خند و در نظر نگاران و سنان

باری وزیر اشغال او در حضرت سلطان شہ مسیقت کہ تربیت عاقلان در و اثر

\_\_\_\_\_

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

کرده است و چهل قدیم از جلیت او بدر برده ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت بیست

خاقیت اگر زاده گرگ شود | اگر چه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد ملائکه او باش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا  
بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نهمت بیقیاس بکشت و در مناره  
دروان بجای پدر نشست جای شد ملک دست تحسیر بزدان گرفت و گفت قطعه

ناکس تبریت شود ای حکیم کس

در باغ لاله رویه در شود و خوش

در خوشم عمل صنایع مگردان

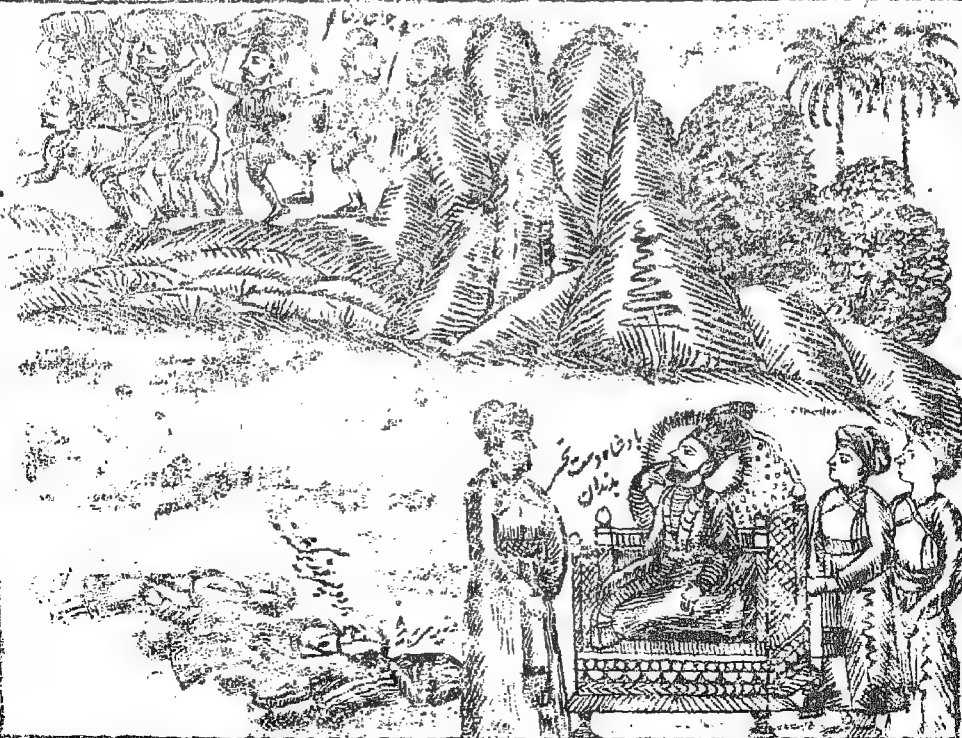
که بد کردن بجای نیکو دان

شمشیر نیک آهنین چون کند کسی

باران که در لطافت طبعش خلعت

قطعه زمین شور سنبلی بر نیارد

نکوئی بابدان کردن چنان است



حکایت ۵ سرهنگ او را دیدم بر در سرای علمش که عقل و کیاستی و فهم و فراست و زاهد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی و زنا صبیله و پیا فرو

بلائی سرشنس ہوشمندی می تافت ستارہ بلندی

فے اچکے مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و معنی و شست



و خردمندان گفته اند تو اگر می خواهی ستانه ببال و بزرگی بقبل شی بسال آبنای  
جنس او برنصب او صد بروند و بخیاختی متهم کردند و در شق او می بینا ند نمودند  
مصرعه دشمن چه کند چه مهربان باشد و اول ملک پرید که موجب خصمی ایشان در حق

توحیدیت گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه یمنان ارضی کروم گردون  
که ررضی نمی شوند الا بزوال نعمت من دولت قبایل خداوندی بیفتد باقطعه

تو انہم اینکہ نیازم اندرون کے	حضور اچہ گنم کو زخو بدینج درست
-------------------------------	--------------------------------



بیر تانده سحر کین بخیریت که از شقت و جز بمرگ توان ست قطعه

سحر بجان باز خواهند مقبلان از اول نیت و جادو اگر نه بیند روز شیره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه است خاهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ای کی از لولک بزم حکایت کنند که دست تطاول بزل رعیت

کرده بود و جوهر و اذیت آغاز تا بجای که خلق از مکاره ظلمش بجهان برقتند و از

کربت جویش را و غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان

پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند و قطع

هر که فریاد رس و نصیبت خواهد کور ایام سلامت بجا آمدی گوش

بند و خلقه بگوشش از نوازی برود لطف کن لطف که بیکانه شود خلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خوانند در و آل ملک ضحاک و عهد نه دیون



وزیر ملک ابرید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج ملک و ششم نه شت چو نو ملک

بر مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر تعصب گرد آمدند تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک  
چون گرد آمدن خلقی موجب شاهیت تو خلق را برای چه نشان میکنی مگر پادشاهی کردن را می فرمود

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان به لشکر کند سروری
----------------------------	----------------------------

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تابد  
گرد آیند در محنت تا در پناه دولتش امن نشینند و ترا این هر دو نیست ششوی

نمکند جویش سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی	پادشاهی که طمع غلبه کند
-------------------	-----------------------	-------------------------

پای دیوار ملک خویش کینه ملک را پند وزیر نصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از

مخفش در هم کشید بزندان و شاه دوسوی بر نیامد که بنی عمان سلطان بنازعیت برخاستند  
بمقاومت لشکر آراستند و ملک خود استند قومی که از دست تجاوز این بجان میدیوید و پویشان  
شده بریشان گرد آمدند تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آمان مقرر شد



دوستدارش درختی دشمن زور آوست  
ز آنکه شاهنشاه عادل ابریت لشکرست  
بهرس از زبردستی روزگار

مثنوی پادشاهی کور و اوار و ستم بزرگ  
بارعت صلح کن و جنگ خصم امن گشین  
فرد غم زیر دستان بخور زینهار

حکایت ۷ - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته غلام دیگر دریا را ندیده بود  
و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک عیش از او  
منعصر بود که طبع نازک و تحمل امثال این صورت نبند و چاره ندانست حکیمی  
در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش کنم و هم گفت  
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چنانکه نوبت غوطه خورد  
از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و دوست در میان کشتی آویخت



چون برآمد بگوشه نشست و قرار یافت ملک اعجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول  
منست غرق شدن بود و قدر سلامت کشتی ندانسته بودی و عافیت کسی و آنکه چندی گریه و آواز

مشتاق من است آنکه نزدیک تو نیست	قطعه ای سیر زمان عین خوش نماید
از دور خیال پرست که اعراف نیست	حوران نهشته را دوزخ بود اعراف
با آنکه دو چشم انتظارش برادر	شعر فرق میان آنکه یارش در
<p>حکایت ۸- یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امیدگانی قطع کرده که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جلای مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرور آورد و گفت این مرده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان من است قطع</p>	
امید بسته برآمدی چه فایده ز آنکه	که آنچه در دم است از دم فرار
ای دو چشم و دماغ سخنرین	قطعه کوس رحمت رفت و بخت
بر مراد رفت او دشمن کام	همه تو و یار یکدیگر بکشید
من کار و دم شد مرا خنده	روزگارم بشد بناوانی
دین امید بشد دروغ عمر غریب	امید نیست که عمر گذشته باز آید
ای گفت و مساعد با تو	آخرای دوستان گنجینه



حکایت ۹- هر مزر گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بزند مودی گفت  
گناهی معلوم نکردم ولیکن یقین دارم که محبت من در دل ایشان بکیرانست و  
محمد من اعتماد کلی ندارد و ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار  
بستم که گفته اند قطع

و اگر با جنوب بر آبی سبک  
که ترسد سرش را بگوید بنگ  
بر آرد و به چنگال چشم پلنگ

از آن که ترسد بر سر آبی سبک  
از آن که ترسد بر پائے راعی زند  
نه بیست که چون گریه عابد نشود



حکایت ۱۰- اسیر بالین تربت یحیی بن عمر علیه السلام گفت بوم در جامع دمشق که یکی  
از ملوک عرب که بر بی انصافی مشوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد



در ویش معنی بنده این خاک در	و انا که غنی تر از محتاج تو
-----------------------------	-----------------------------



انگاه مرا گفت از اینجا که هست و ایشانست و صدق محاله ایشان خاطری همراه من کنید که آن  
 دشمنی صعب اندیشا که گفتش بر عیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نه بیایی نسیم

بازوان تو انا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین تا توان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید	که گرز پای در آید گشنگیر دوست
پیر آنکه خشم بدی کشت چشم نیکی داشت	و مانع بیمه نه بخت خیال باطل است
از گوش پینه برون آرد و او خلق برده	و گر تو می نه بی واد روز وادی هست

مشموی نمی آدم عضا یکد گیرند	که در آفرینش نیک جوهرند	چو عضوی بد و آوز و زوکار
و گر عضو بار نه سازند قرار	تو که مجنت دیگران بینی	نشاید که نامست نه منداو

حکایت ۱۱ - درویشی سحاب از دعوت بر خدا و پیر آمد حجاج یوسف اخیر کردند بخوانندش  
گفت نه ای خیری بر من کن گفت خدایا جان من بشان گفت از بهر خدا این چه دعا  
است گفت این دعا خیر است ترا و جمله مسلمانان آشنوی  
کرم تا کی باز این بازار | بچه کار آیت جهانزاری | مرونت به که مردم آزاری



حکایت ۱۲ - یکی از ملوک بی انصاف پاریسی را پرسید که کدام عبادت چهل مرت  
گفت خواب نیمروز ترا در آن بختی خلاق بسیار می قطع  
گفتم این بختی خوش باش | و آنکه خوابش بهتر از بیداری است | آن چنان بزرگانی مرده



حکایت

حکایت ۱۳۱ - ایکی از ملوک شنیدم کہ شبی در عشرت و زکوة بود پریان مستی میگفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

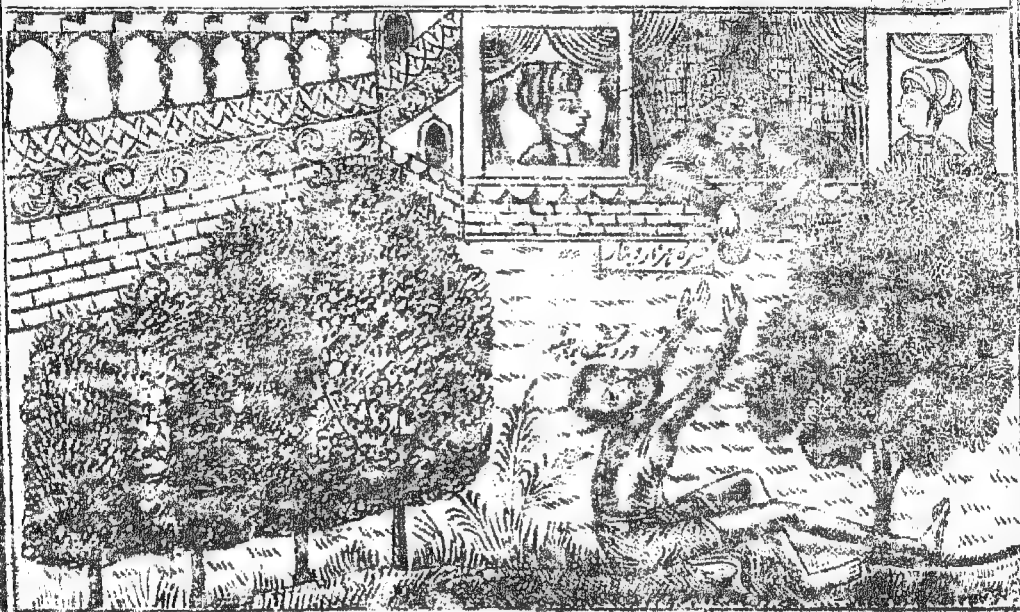
از نیک و بد اندیشه و اگر غم نیست

در ویشی برهنه بسر ماخته بود گفت عیبت

اسی آنکہ باقی سال تو در عالم نیست

اسم کو ختم کیا ہے

ملک انوش آمد مهر اویناروزن سپین کرد



وگفت من برای درویش گفت من از کجا آرم که جانم را مملکت ضعیف حال و مرگت یاد

شہ خلقی ان مزید پیش پیش فرستاد و پیش آن فقید حبیب الہی کے پورے پیشان کو مبارکیت

قرار دے کہ آزادگان کیسے دے مال نہ صبر و دل عاشق نہ آجے غریب

در حالتی که ملک پروای او نبو حال گفتند بسم برآمد روی از او در هم شد و از رخا گفتند

اصحاب فطنت و خبرت که از حدت محولت پادشاهان بر خیز باید بدین که فاعلیت

[illegible]

چراش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت اردگاه	مجال سخن تا مینویزم
به پیوه گفتن مبرق بنوش	گفت این گدای شوخ چشم بذر	که چندین نعمت بچندین
مدت انداخت بآنید که خزینه بیت المال	لحمه ساکین است طعمه اخوان	ایشان طبع است
ابلی کور و زور روشن شمع کافوری نهد	از دینی کش لب و غن نباشد چراغ	
یکی از وزرای جیح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین	کسان را وجه کفاف	
بمقایق مجر و ارزنداد در نفقه اسراف نکنند اما آنچه	مردی از زیر منع منار باب	
است نیت کی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز بنوسیدی	خسته گردن	
بروخی و در طمع باز توان کرد	چه باز شد بدشتی فراتر توان کرد	قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند	هر کجا چشمه بود شیرین	مردم مرغ و مور گرد آیند
حکایت ۱۴ - یکی از پادشاهان پیشین در رعایت ملکستاری کردی و لشکر بجای دشتی		



لشکر

لاجرم شمنی صعب دی نمود همه پشت دادند	مقنوی چو دارم گنج از سپاهی دیرنخ
درینغ آیدش دست بردن به تیغ	چو مردی کند در صفت کارزار
که دستش تھی باشد و کارزار	یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی
<p>بود ملاست کردم و گفتم دون ست بی سپاس و مفله و ناحق شناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگرد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که ایتم بی جو بود و نذر نیم گبر و سلطان که بزر با سپاهی بخلی کند با او بسر جو انم روی نتوان که دفر و زربده مرد سپاهی را تا سر برده</p>	
<p>و اگرش زرندهی سپند در عالم شعر</p>	

اذا شج الکتم یصول بطشا  
و خاوی البطن یبطلش بالقرار



حکایت ۱۵ - یکی از وزر معزول شده بجلقه درویشان درآمد و برکت

سلطان  
بیکس  
دین  
حکایت



صحبت ایشان در دوسرایت کرد و جمیعت خاطر شش دست داد



کتاب را که او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیاورد گفت معزولی بیهوشی با پای

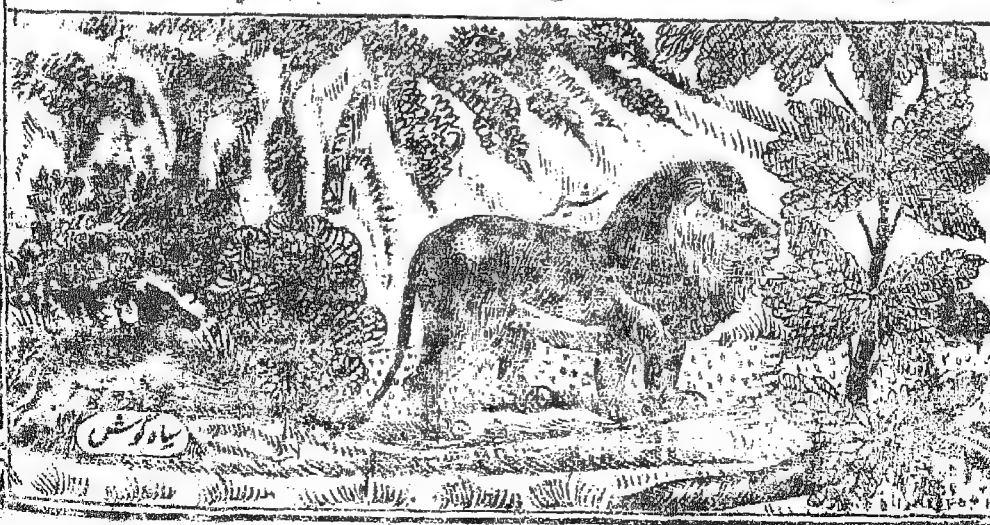
آنگاه که هیچ عاقبت نبیند	و ندانم که در میان مردم است	که غم بدریدند و قلم بستند
--------------------------	-----------------------------	---------------------------

و دوست زبان چنان گویان	ملک گفت هر آینه ما از خود مندی کافی باید که بدید ملک ایشان
------------------------	--

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کار مان درند هر دو	اهای بر مرغان این شریف
---	------------------------

آنگاه استخوان خرد و طائری نیاز دارد

حکایت ۱۶ - سیاه گوش گفت ترا طاعت شیر بچه و خجسته یار افاد



گفت تا فضل صیدش بنورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می کنم  
گفتندش اکنون که بطل حمایتش آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا  
نزدیکتر نیایی تا بجلقه خاصانت در آرد و از زندگان مخلصت شمار و گفت از طبعش  
و همچنان این میتم فرو

اگر صد سال گبر آتش فروزد | چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان از رویا بدو باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع  
پادشاهان بر حذر باید بود که وقت بسلامی بر نهند و گاه به دشنامی خلعت دهند  
و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان فرو

تو بر سر قدر خویش تن باش و وقار | بازی و ظرافت بندیان بگذار

حکایت ۱۷۱ - یکی از رفیقان شکایت وز کار نامساعد بنزد من آورد  
که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقمی آرام و بارها در دلم آمد  
که با قلیه دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد  
من اطلاع نباشد بیست

بس گر نه خفت و کس نیست که گیت | بس جان باب آمد که برو کس نگریت

باز از شامت اعدامی اندیشم که بطعنه در قفا کس من بخندند و می در او عیال  
بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن سینه حیت را که هرگز | نخواهد دید رسته نیکبختی

که آسان گزیده خویش را      زن و سرزند بگذار و نهی



و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیز دانه اگر بجا شمشیر معین شود که  
 موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهد همشکر آن بیرون آمدن نتوانم  
 گفتم عمل پادشاه اسی برادر و طرفدار و امید نان و بیم جان خلاف ای  
 خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطع

کس نیاید بخانه درویش      که حراج زمین و باغ بده  
 یا به تشویش و غصه راضی شو      یا بگرند پیش زان غبنه

گفت این موافق حال من نگفتم و جواب سوال من نیاوردی  
 شنیده که هر که خیانت ورزد و دستش از جانت بلرزد و

راستی موجب رضای خدایت      کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس باین نبند حرامی از سلطان و دوز و از پاسبان

فاسق از غماز و رومی از محبت آن را که حساب پاک است از محاسبه چه پاک خواهد  
 مکن سناخ روی در عمل اگر خواهی که روز رفیع تو باشد مجال و شستن تنگ  
 تو پاک باشی برادر مدارا و کس پاک زنده جامه ناپاک گازران بر سنگ  
 گفتم حکایت و بابی مناسب حال تست که دیدنش گریزان و بنحو نشستن اقبال  
 خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیدم که شیر را بنجره میگیرند



گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که  
 اگر سودان بغرض گویند که اینهم بچه شیر است و گرفتار ایم کرانم تخلیص من باشد که تماش  
 حال من کند و اما تریاق از عراق آورده شود و مار گزیده مرده شود و همچنین فضل است و نیست  
 تقوی امانت ولیکن متحنتان در کین اند و عیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت است بخت  
 آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در احوالت که احوال مخالفت باشد پس  
 مصلحت آن می بینم که ملک قناعت احراست کنی و ترک ریاست گوی من

بر یاد و منافع بیشمار است | اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی حکایت من بهم کشید و پنجهای سخن را میز  
گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند  
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست بشمار آنکه در خدمت زند | لاف یار و برادر خواندگی  
دوست آن دائم گیر دوست دوست | در پریشان حال و در ماندگی

دیدم که متغیر می شود و وصیت من بغرض می شود و نزدیک صاحب دیوان رستم  
بمسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حاش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم  
آبکاری مختصرش نصب کردند چندی این آمد لطف طبعیتش ابدیدند حسن  
تعبیرش ابدیدند کارش از ان در گذشت و تبرک بالا از ان ممکن شد  
هچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا با وج ارادت بر سید مقرب حضرت  
سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حاشش دامانی کردم گفتم و شد

ز کار بسته بندیش دل شکسته | که آب چشمه حیوان درون تارکیت

شعر الا لا یج ارن انو البلیه | و سلا حمن الطاف خفیه و شد

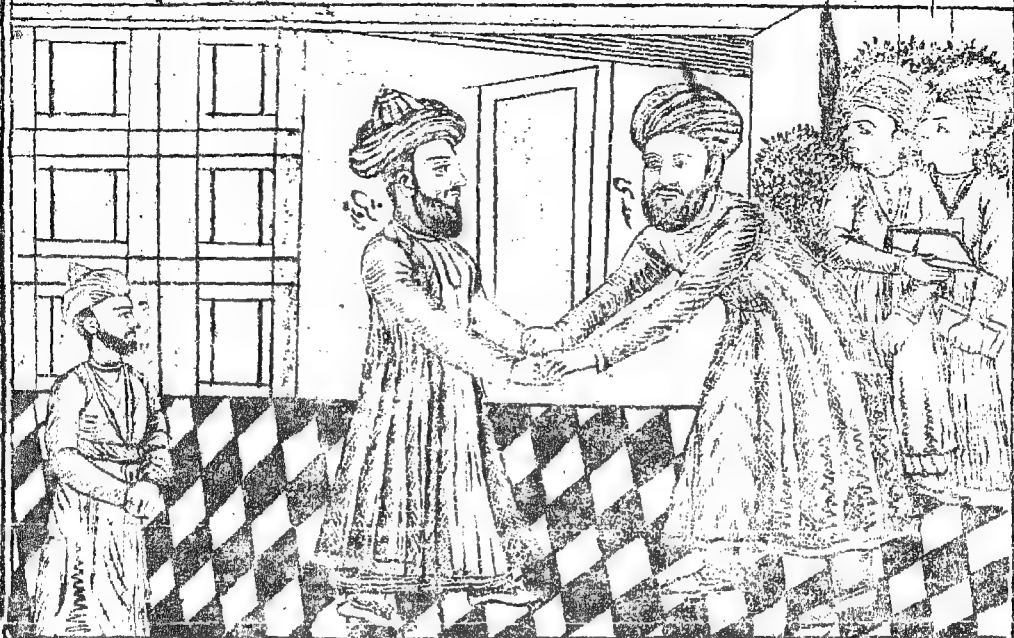
منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طائفه یاران القیاق سفر رفتا چون از زیارت که باز آمدم  
یکد و منزلم استقبال کرد و ظاهر حاشش را دیدم پریشان و در هیأت و در پیشانی

و در پیشانی او



گفتم چه حالت است گفت آن چنان که تو گفتی طایفه حیدر دزد و نجس انتم منسوب کردند



و ملک امم ملکه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و یاران تیم و دوتان  
حیم از طایفه حق خاموش شدند و صحبت دیگرین فراموش کرد و طایفه

تسایش کنان دست بر زنند

نه بینی که پیش خداوند جاو

بسه خاموش با پی بر زنند

اگر روزگار شش در آرزو پای

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا دیرین مهفته که مرده سلامت حجاج برید  
از بند گرانم خلاص کرد و ملک مو شوم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که  
گفتم عمل پادشاهان چون نفوذ ریاست خطرناک سودمند یا گنج برگیرد باید و السلام میری قطعه

چو در گوشت نیاید پسند مردم

نداشتی که سینه بند بر پای

من انگشت در سوراخ که چشم

و گره گذاری طاقت نیست

حکایت ۸۰ اتنے چند از روزندگان در صحبت من بودند ظاہر ایشان بصلاح  
آراستہ و یکی را از بزرگان در حق این طائفہ حسن ظنی ملیح بود و اداری  
معین کرد تا کے از ایشان حرکتی کردند مناسب حال درویشان قن آن شخص فاشید  
و بازار اربان کا سد خواستم تا بطریق کفاف یاران ستخلص گردم آہنگ خدمت  
کردم در بانم رہا نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم کہ لطیفان گفتہ اند

نے وسیلت مگر دیر امن

در پیش وزیر سلطان را

این گریبان نش گہر آن دامن

سگ دربان چو یافتند غریب

چند آنکہ مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و با کرام  
در آورند و بر ترمتامی معین کردند اما بتواضع فرو تر شستم و شستم فرو

تا در صف بندگان نشینم

بگذار کہ بند کہیںم

گفت اللہ اللہ چہ جائے سخن ست



فرودگر بر سر چشم من نشین	نمازت بکشم که ناز نشین
فی الجمله شستم و از هر دری سخن بگویم تا حدیث نلت یاران در میان آمد گفتیم قطعه	
چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش عار میدارد
خدای است مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بنید و نماند ترا میدارد
حاکم را این سخن پس ندیده آمد و ابواب معاش یاران من بود تا باز بر قاعده ماضی میادارند و مونت ایام تعطیل و فاکند شکر نعمت بگفتم و زمین حدت ببوسیدم و غدر جبارت بخوابتم و گفتم قطعه	
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بیدار شد از بی رنگ
ترا تحسین اشال باب باید کرد	که هیچکس نزد برد درخت بی رنگ
حکایت ۱۹ - ملک زاده گنج منراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بخشاد و واد سخاوت برداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت برنخت	
	

قطعه نیاسایر شام از طلبہ عمو	بر آتش نہ کہ چون عنبر بو	بزرگی بایت بخشندگی کن
کہ دانہ تانیشا نے زو	ایکی از جلسای بی تدبیر چش آغا ز کرد کہ ملوک سیشین	
این نعمت رابعی از دستہ اند بر برای مصلحتی نہاد دست ازین حرکات کوتاہ کن کہ واقعا پیش		
است و دشمنان از پس نباید کہ بوقت حاجت ماننی قطعہ	اگر گنجی کنی بر عیایان بخش	
رسد ہر کہ خدائی را برنجی	چراستانی از ہر کیجی سیم	کہ گرد آید تر ہر روز گنجی
ملک آدہ روی ازین سخن در ہم آورد موافق طبعش نیاید و مراور از جب فرمود و گفت		
خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیدہ است بخورم بخشم نہ پاسان کہ نگہدارم میت		
قارون ہلاک شد کہ چہل خانہ گنج داشت	نوشیروان نمرود کہ نام نہ لو گذاشت	
حکایت ۲۰۔ آورہ اند کہ نوشیروان عادل را در شکار گاہی صیدی کباب		
مے کردند و نمک نبود غلامی را برو تباد و آیند تا نمک آرد		



نوشیروان گفت بقیامت بتان تا سمنی نگرود و دونه خراب نشود و گفت ازین قدر چه خلل از این گفت  
بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک غم رویی	بر آورند غلامان او درخت ازینج
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	ز نند لشکر یا نش هزار مرغ بسخ

حکایت ۲۱ - عالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینة سلطان  
آبادان کند بخیر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد و اول خلقی  
بدست آورد خداوند تعالی همان خلق را بر او برگمارد تا دمار از روزگار شن بر آید

آتش سوزان نکند با پسند	آنچه کند و دودل مستمند	سر جگر حیوانات گویند که
شیرست اول جانوران غم و با اتفاق غم برابر	بیکه شیر مردم درینو	مسکین غم اگر چه بی تیرست
چون باری می برود عزیرست	اگاوان و خزان بار برد	به ز اوسیان مردم آزا





باز آمیم به حکایت وزیر محاسن گویند ملک اطرفی از زمانم احساق و بقرآن  
معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان بخورے
خواه که خدا بر تو بخشد	با خلق خدا کن نگوے

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذاشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو منصبی دارد	بسلطنت بخور و مال مردمان بگزاف
توان بخلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدر و چون بگیرد اندر زنا

بیت نماز ستمگار بر روزگار	ماند برو لعنت پایدار
---------------------------	----------------------



حکایت ۲۲ - مردم آزاری را حکایت کنند که سنگ بر سر صامی زد و درویش را  
مجال انتقام نبود سنگ انگاه میداشت تا زمانی که ملک ایران لشکری

خشم آمد و در چاه کرد و رویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی  
این سنگ پراز دی گفت من من لایم و این همان سنگ است که در فلان تیارخ  
بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت از جاپهت اندیشه میکردم  
اکنون که در جاپهت دیدم فرصت غنیمت دانستم



عاقلان تسلیم کردند تخت تیار  
بابدان آن به که کم گیری ستیز  
ساعده سیمین خود را رنجبه کرد  
پس بکام دوستان مغزش برآر

مثنوی ناسرانی را که بی نیل بختیار  
چون ندرای ناخن درنده تیز  
هر که با فولاد بازو پنجه کرد  
باش تا دستش بر بند روزگار

حکایت ۴۳ - یکی از ملوک مضمی مائل بود که عادت ذکر آن نکردن اولی  
طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این در را دوائی نیست مگر زهره آدمی که

بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن و بهقان پسرے رایا فتنه  
بران صورت که حکیمان گفتے بودند پدر و مادرش را بخوانند و به نعمت بکیران  
خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد که خون یکے از رعیت تر نخنق سلامت  
نفس ما پشہ راز و ا باشد جلا و قصد کرد پسر سر سوے آسمان بر آورده و دوم کرد



ملک پرسید که درین حالت چه جاے خندیدن است گفت ناز فرزند پدر و مادر  
باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر محبت  
حطام دنیا را بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوے داد و سلطان مصالح  
خویش اندر هلاک من مے بیند بجز خداے عز و جل نپاے نمی بینم بیت  
پیش که بر آورم زد دست فریاد  
سلطان اول ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من

اوسے ترکہ خون چہین طعنے یختن بگناہ چشمش بوسید و کنار گرفت  
 آواز کرد و نعمت بی انداز بخشید گویند ہمدان ہفت صحت یافت



بہمنان دست کر آن بستم گفت <sup>قطعه</sup> پیلانے برب دریائے نیل  
 زیر پات گربانے حال مور <sup>پیل</sup> پچو حال تست زیر پائے پیل

حکایت ۴۴ - کی از بندگان عمر و لیث گریختہ بود کسان در عیش رفتند و با  
 اور وزیر را باوے غرضے بود اشارت کبشتش کرد تا دیگر بندگان جنین  
 فعل نیازمندہ سر پیش عمر و لیث بر زمین نہاد و گفت سر و

ہرچہ رود بر سرم چون تو پسندی روتا <sup>بندہ</sup> بندہ چہ دعوی کند حکم خداوند است

لیکن بموجب آنکہ پروردہ نعمت این خاندانم نخواہم کہ در قیامت بخون من  
 گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را کیشم پس آنکہ بقصاص و بفرستے خون من

رختن تاجیک کشته باشی ملک اخذه گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی



وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهرست او صدقه گوید و پادشاه را  
آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفتند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

سر خود را بنا دانی شکسته  
چنان آن کاذب را بخش شستی

چو کردی با کلوخ انداز پیگا  
چو تیر انداختی بر روی دشمن

حکایت ۲۵ - ملک و زن را خواجه بود کریم نفس نیک محضر بنگران او  
مواجه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفته اتفاقاً از و حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد  
مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سر بندگان پادشاه بسوا بق نعمت او معترف  
بودند و بشکر آن مرتبه در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و در حین و

صلح با دشمن اگر خواست هر که که ترا

معاقت و انداختندی قطع



در قفایب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر به بان میگذرد و مودی ا

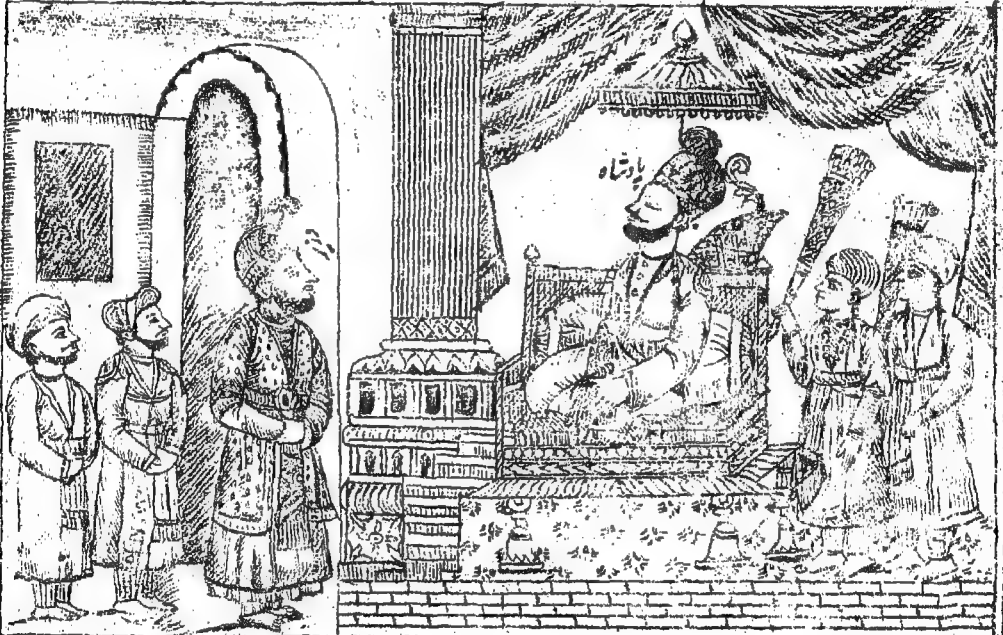
سغنش تلخ نمخواه و همنش شیرین کن آنچه خطاب ملک بود از عهد بعضی

بیرون آمد و بقیعتی در زندان بماند آزرده اند که تکی از ملوک نواحی در خفیه پشایش  
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوارند استند و بیعتی کردند اگر ای عزیز  
فلان اخشن اند خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه  
تأتمر سے کرده آید و ایمان این مملکت بیدار او مستقر اند و جواب این صروف  
را منتظر خواهم چون برین قوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر  
بر ملافتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد



یکی از متعلقان که برین اوقت بود ملک اعلام کرد که فلان که جس فرموده با ملوک نواحی  
مراسلت دارد و ملک هم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد اگر کنند و رسالت خوانند نوشته بود

کہ حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت است و تشریف قبولی کہ فرمودند بندہ امکان  
اجابت آن نیست بجز آنکہ پروردگمت این خاندان ست بانکہ با تغییر خاطری باولی  
نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد  
آن را کہ بجای تست ہر دم کرے  
عذر شن نہ ار کن لب سے سترے  
آمد خلوت و نعمت بخشید و عذر خواست کہ خطا کردم کہ ترا نے جرم و خطا بیا ز روم



گفت ای خداوند بندہ درین حالت مرخص او نہ را خطائے نے بیندے ملے تقدیر  
خداوند تقالے چنین بود کہ مر این بندہ را کہ وہیے رسد پس دست تو اولی ترکہ  
حقوق سوابق نعمت برین بندہ داری و ایادوی منت و حکما گفته اند شہ

از خداوند خلاف دشمنی و دوستی	کہ نہ راحت نہ خلق نہ رنج	گرگزنت نہ خلق نہ رنج
از کماند از بندہ اہل خود	گرچہ تیر از کسان ہمگیڈ	کہ دل ہر دہ در تصرف آو

حکایت ۲۶- یکی رازملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم  
 فلان ایچدانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است مترصد فرمان دیگر خدگان  
 بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد و غروش برآور  
 دو چندان ۱۲



پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان برگاه خدای تعالی همین شال دار نظم

دو بامداد اگر آید کسے بخد مت شاه	موسم هر آینه دروے کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که تا امید نگر و نذر استان آه مشغولی

مهری در قبول منظر است	ترک فرمان لوسیل عمران است
هر که سیاه را استان دارد	بر خدمت بر استان دارد

حکایت ۲۷- ظالمی احکایت کنند که بنیرم درویشان خریدنی بحیف و تو انکاران

داوی بطرح صاحب دلی براو گذر کرد و گفت	بیت ماری تو که هر کرا به بیسنه بنی
---------------------------------------	------------------------------------

یا بوم که هر کجا نشینی مکنی	قطعه زورت پریش میرود	با خداوند غیب دان نزد
زور مندی مکن بر اهل زمین	تا دعالی بر آسمان نرود	حاکم از گفتن او برنجید و رو

از صیحتش در هم کشید و بدو التفات نکرد و اخذت العزة بالانتم ناشی آتش مطبخ در انبار نهیم  
افتاد و سایر اداکش سوخت و این بستر مرش بر خاک گرم نشان از اتفاقا همان شخص دی بگشت  
دیش که بیاورد آن هم گشت انتم که این آتش انکجا اهرای من افتاد و گفت از دو دودل درویشان



۹  
گرفتند او را  
چهار کجا و ۱۲

قطعه حد کن دو در و پایش	که ریش درن عاقبت کند	بهم بر مکن تا تولد ولی
که آبی جهانی بهم بر کند لطیفه	بر طاق کخیسه نوشته بود قطعه	چه سالها فراوان عمر با دراز
که خلق بر مراد زمین نخواهد	چنانکه دست آمد ملک با	بهستهای در گنجین نخواهد
حکایت ۲۸ - یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد شخصیت بند فاخته داشت		

۱۰

و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفته مگر گوشه خاطرش با جبال یکی از شاگردان میلی دشت  
سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انجستی و تاخیر کرد  
فی الجمله سپرد قوت و صنعت سرآمد کسی از زمان او با او امکان مقاومت نبود تا  
بعد یکم پیش ملک آن وزگار گفته بود که استاد فضیلتی که بر من ست از روی گسرت  
و حق تربیت دگر نه بقوت از و کمتریم و صنعت با و برابرم ملک این سخن دشوار آمد فرمود  
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت اعیان حضرت فرور آمد  
روی زمین حاضر شدند پس چون پیل مست آمد بصدستی که اگر که روی زمین بودی از جا  
بر کنیدی استاد دشت که جوان بقوت از و برترست بان بند غریب که از وی نهان  
داشته بود بادی در او نخت سپرد دفع آن نیست مہم آید استاد از بریش بدست بالای سر برد





و بر زمین زوغ و یوازی خلق برخاست ملک فرمود استاد خلعت و نعمت داد و پسر را  
 زجر فرمود و ملاست کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی پس بر روی گفت  
 ای پادشاه روی من بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود  
 و به عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین  
 روزی نگه میداشتم که زیر کان گفته اند دوست اچندان قوت مده که اگر دشمنی کند

یا وفا خود نبود در عالم

نواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جدا قطع

که مرا عاقبت نشانه نکرد

یا مگر کس درین زمانه نکرد

حکایت ۲۹ درویشی مجرب گوشه صحرای نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت  
 درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است به التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت  
 سلطنت است برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم اند ولایت آدمیت ندارند



وزیر نزد کیش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان این وی زمین بر تو گذرد و خدمتی نگردی  
و شرائط ادب بجای آوردی گفت سلطان ابگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع  
به نعمت او دارد و دیگر بداند که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطع

پادشاه پاسبان پیش است	اگر چه پیش بفرود است	اگو سپند از برای چو پان نیست
بلکه چو پان رای خدمت است	قطعه گیر کی اتو کا مران نیست	دیگری اول از مجاهده پیش
روز کی چند باش تا بخود	خاک مغر خیال اندیش	فرق شاه بی بندگی برت
چون قضای نشت آمد پیش	اگر کس خاک مرده باز کند	نشاند تو انگر از درویش

ملک گفتن درویش استوار آمد گفت از من چه چیزی بخواه گفت آن ستمی خواهم که  
وگر باره رحمت به من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

در باب کنون که نعمت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۳۰ - یکی از وزیران پیش فوالنون مصری رفت مهمت خواست که  
رویش بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان



ذوالنون گریست و گفت اگر من خدای عزوجل اچنان پرستیدی که تو سلطان  
را از جمله صدیقان بودی قطع

گر نبودی اسید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر اجنبی را بر سیدی	آهنگران کز فلک فلک بودی

حکایت اسم - پادشاهی کشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک حرم  
خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوس که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید  
در این مقام و بزره آن بر تو جاوید بماند



قطع دوران بقا چو باد سحر بگذشت	تمخی و خوشی و زشت زیبا بگذشت
پنداشت تنم که جفا بر من کرد	برگردن او بساند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت ۳۲ - وزیرای نوشیروان درهمی اوصالح مملکت اندیشه میکردند  
وهریک از ایشان دگرگونه را میسر زد ملک بچنان تدبیر اندیشه کرد



بزرگچهره راری ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند راری ملک آنچه مریت  
دیدیم بر سر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست راری بچنان  
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت ای ملک اولی تر است تا اگر  
خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت این بهشتم که گفته اند همیشه

بخون خویش باشد و شستن

بباید گفت اینک ما و پروین

خلاف ای سلطان راری جستن

اگر خود روزا گوید شبت این

حکایت ۳۳ شاید کیس و بافت یعنی علویست با قافله حجاز بشهر درآمد و

چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است

ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بکریان فرمود تا یکے از مذہب حضرت پادشاہ  
 کہ در آن سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا عید اضحی در بصرہ دیدم معلوم  
 شد کہ حاجت دیگر گفت من اورا شناسم و پدرش نصرانی بود در طلب  
 بداشتند کہ شریف نیست و شعرش اورا دیوان انوری یافتند



ملک فرمود تا بر نندش نفی کنند تا چندین دروغ در ہم چرا گفت گفت ای خداوند  
 روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی  
 سزاوارانم گفت آن چیت گفت قطعہ

غریبے گرت ماست پیش آورد	دو پیانہ آب ست میکے چچہ دروغ
اگر راست میخوای از من شنو	جهان دیدہ بسیار گوید دروغ

ملک اخذہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است  
 فرمود تا آنچہ ممول اوست میا دارند و بدل خوشی اورا کیل کنند



حکایت ۳۴ می از پسران هارون الرشید پیش پیر آتشم آلوده که مرافقان  
سربنگشاده و ششام مادر واد هارون الرشید ارکان دولت گفت جزای چنین  
کسے چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان یدین دیگری بمصا درت نهی



هارون گفت ای پسر کرم آنست که عنف نکنی و اگر نتوانی تو نیز ششام مادر  
چند آنکه از حد در گذر و پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبیل خصم مطلق

نه مردست آن بنزدیک خرمند	که با بیل دمان پیگار جید
بلای مرد آن کس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طائفه بزرگان گشتی شسته بودم زور قی در پی ماعرف  
شد و و برادر بگردانے در افتادند یکی از بزرگان گفت طلاح را که بگم این هر دو ان  
که بهر کی پنجاه دینار بدیم طلاح در آب رفت تا یکی را بر هانید و آن دیگر هلاک شد  
گفتم بقیعت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و ان دیگر تعجیل

ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و بسبی دیگرست گفتم آن چیست گفت  
میل خاطر من برمانیدن این کی بیشتر بود که وقتی دریایان مانده بودم مرا  
برشتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق  
اللہ تعالیٰ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَلِنَفْسِهِ



قطعه تا توانی درون کس مخراش	کاندین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترانسند کارها باشد

حکایت ۳۶ - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی دیگری سبی بازو خورد  
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برجا



ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و بسبی دیگرست گفتم آن چیست گفت  
میل خاطر من برمانیدن این کی بیشتر بود که وقتی دریایان مانده بودم مرا  
برشتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق  
اللہ تعالیٰ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَلِنَفْسِهِ

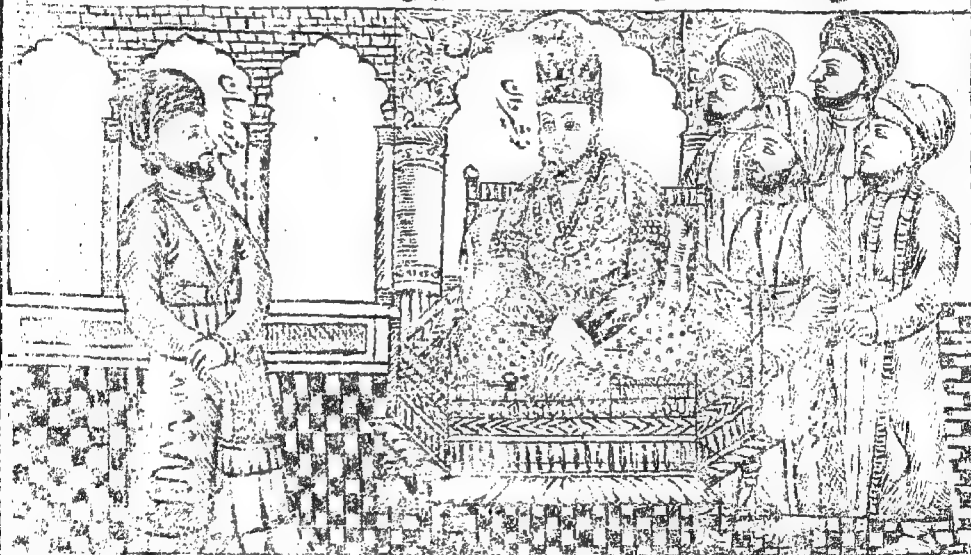
گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفتند  
که نان جو خوردن و شستن به که کمترین مسکن و بخدمت استادان میست

به است آهک تفتنه کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
----------------------------	----------------------------

قطعه عمر گرانمایه درین صرشت	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
-----------------------------	------------------------------

ای شکم خیر به بنایه بنا	تا نمکنی پشت بخدمت دوتا
-------------------------	-------------------------

حکایت ۳۷ - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان  
دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذشت



فردا اگر بر عهد جای شادمانی نیست	که زندگانے مایه جادوانی نیست
----------------------------------	------------------------------

حکایت ۳۸ - گوید که در حکما در بارگاه کسری بصلته در سخن همی گفتند و بزرجمهر  
که هنر ایشان بود خاموشی و سوال کردندش که با مادرین بحث چه سخن  
نگوئی گفت وزیران بر مشال اطبا اند و طبیب دار و ندهد مگر بقیعیم پس چون

بینم که رای شمار صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد



مشتوی چو کاری بی فضول من آید  
مرا در و س سخن گفتن نشاید  
و گریسم که نابینا و چاه است  
اگر خاموشی بشنیم گناه است

حکایت ۳۹ - مارون الرشید چون ملک مصر مسلم شد گفت با بخلاف  
آن طاعنه که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کردند بخشتم این ملک را الانجیس ترین  
بندگان سیاه بی داشت تحسب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

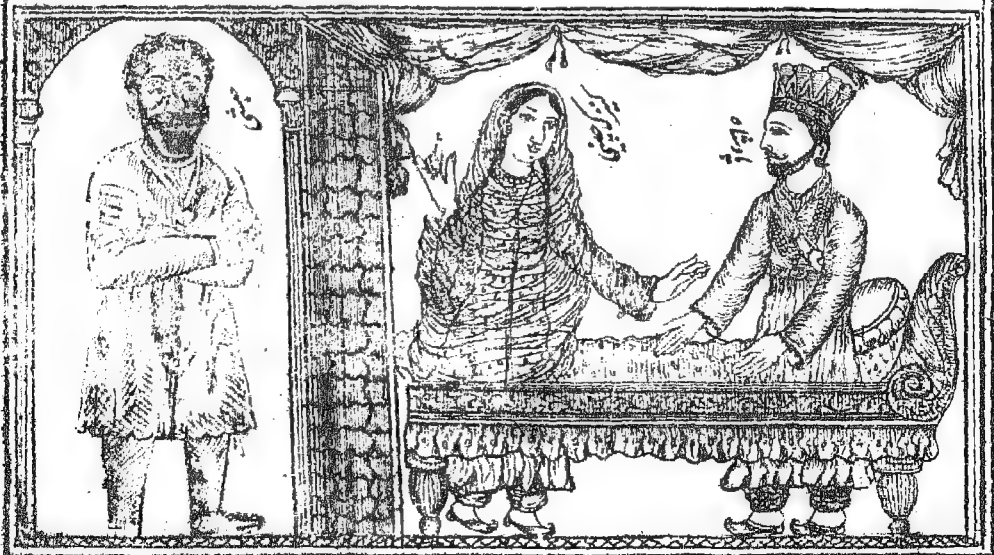


آورده اند که عقل و درایت او با بجائی بود که طائفه خرافات مصر شکایت آوردندش که پنبه

کاشته بودیم بر کنار نیل باران نے وقت آمد و تلف شد گفت چشم باسته  
کاشت تا تلف نشدے صاحب لی این کلام بشنید و گفت می شنوی

اگر روزی بر پیش در فرودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آن چنان روزی ساند	که دلانا اندران حیران باند
مشموی بخت دولت بکار دانیست	جز بتایید آسمانے نیت
کیک اگر بغض مرد و برنج	ابله اندر حسد رایہ یافت گنج
اوستا دست در جهان بیار	نے تمیز از جہند و عاقل خواہ

حکایت ۴۰۔ یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالتی  
با وی جمع آید کنیزک مافقت کرد ملک در خشم شد و مراورایا ہے بخشید کہ لب  
ز پریش از پرہینے در گذشتہ بود وزیرش بگریبان فرو ہشتہ سے کہ  
صخر جنی از طلعت او بر میدی و عین القطر از بغا شن بکامیدی





فرو تو گوئی تا قیامت ز رشت روی	برو ختم ست و بر یوسف نگوئی قطعه
شخصه نه چنان کر می نظر	کز رشتی او خبر توان داد
دانگه بغاشش نعوذ بهر	مردار بافتاب <sup>الان</sup> مرداد

آورده اند که در آن بیت سیاه رهنس طالب بود و شهرت غالب تهرشن مجنبد  
 تهرشن برداشت تا با مادان که ملک کنیزک را بجهت نیافت حکایت بگفتندش  
 خشم گرفت و فرمود تا سیاه را بکنیزک استوار بربندند و از بام جوسق بقعر خندق  
 و راند از بدلی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بچاره  
 را درین خطائی نیست که سار بندگان بنوازشش خداوندی متعود اند گفت اگر در  
 مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بپردازم  
 گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چورید	تو سپندار که از پیل دمان اندیش
ملحد گر سنده در خانه خالی بزوان	عقل باورنگد کز برضایان اندیش



ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کینک را  
چه کنم گفت کینک را بهم سیاه بخش که نیم خورده گسک هم اورشاید قطعه

هرگز اورا بدوستی پسند	که رود جاس ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب لال	نیم خورده بان گسندیده

حکایت ۴۱- اسکندر رومی پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفت  
که ملوک پیشین اغزان و عمر و ملک لشکریش ازین بود و چنین فتنی میرشد  
گفت بعون الله غریب سلطنتی را که بگرفتم عیشتش را نیا از روم و سوم خیرات  
سگدشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم



بیت بزرگش خوانند اهل حسد	که نام بزرگان برشته بر و فتنه
این همه هیچ ست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و داد
نام نیک فنگان صنائع مکن	تا بسامد نام نیکت برقرار

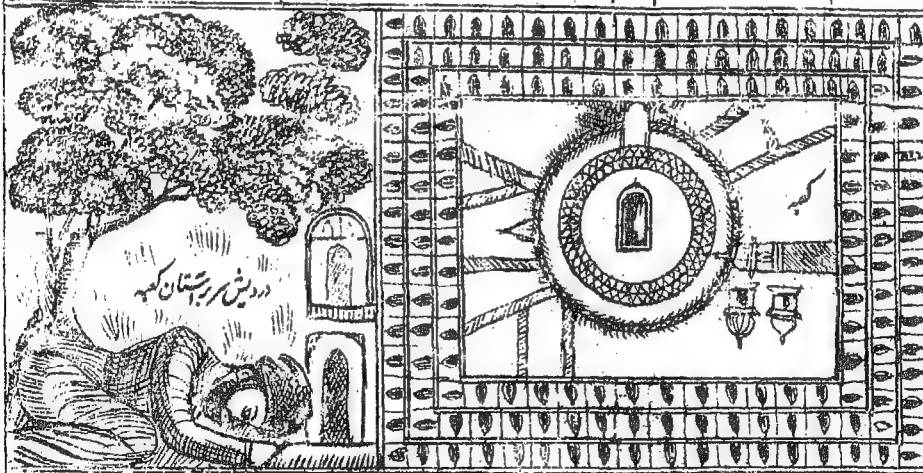
## باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱- یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حقش بطعمه نمنا گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در پنهانش غیب نیدم قطعه

هر که را جامه پارسایی	پارسا دان و نیسکر و انگار
ورندانی که در نهانش حیث	مختب ادر و نه خانه چه کار

حکایت ۲- درویشی را دیدم که سر برستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت

که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه	عذر تقصیر خدمت آوردم
که نذارم بطاعت ته طهار	عارفان از عبادت ته غضا



عابدان جزای طاعت خواهند و بزرگانان بهای بضاعت من بنده سید آورده ام نه طاعت بر یوزه آمده ام نه تجارت فقره شمع بنما انت اهل ولا تفعل بنا نحن با طاعت

گر کشته و جرم بخشی سوی سر برستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرماید برانم
قطعه بر در کعبه سالی دیدم	که ای گفت و میگفتی خوش

کعبه را میمالید  
ناله از آن  
کعبه را میمالید  
ناله از آن  
کعبه را میمالید  
ناله از آن

من گویم که طاعت من پذیر  
تسلم عفو بر گناه من کش

حکایت ۳۲ - عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه وی ایستاده بود و گفت  
ای خداوند بهشتی اگر مستوجب عفو تهم مرا روز قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان منجا

قطعه روی بر خاک عجز میگویم  
هر حسد که که باد می آید  
ای که هر گز من را نشت نکند  
همیست از بنده یاد می آید



حکایت ۳۳ - دزدی بخانه پارسائی در آمد چند آنکه طلب کرد چیزی نیافت و تنگ  
شد پارسا را خبر شد گلیبی که بران خفته بود در راه دزدانداخت تا محروم نشود



دل دشمنان ہم نکر و تنگ	قطعه شنیدم که مردان را خدا
که باد و تانت خلاف است جنگ	ترا کے میسر شود این مصتام
مردت اہل صفا چہ در روی و چہ در قفا پنجان کہ از پت عیب گیرند و در پیش میرند فرد	
در قفا ہجو گرگ مردم در فرد	در برابر چو گو سپند سلیم
ہر کہ عیب و گران پیش تو آورد و شمر	ہلی گمان عیب تو پیش و گران خواہد
حکایت ۵ - تنی چند از روزندگان متفق سیاحت بودند و شریک بنی و احوال خواہم کہ مرافقت کنم نہوافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بیلجست وی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائدہ دریغ داشتن کہ من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت ہی شناسم کہ در خدمت مردان یار شاطر بشم نہ بار خاطر شمر	
اِنَّ لَمْ اَكُنْ اَكْبَ الْمُؤْمِنِيْنَ	اَسْعَى لَكُمْ حَاطِلُ الْفَوَاشِيْ
یکی از ان میسان گفت ازین سخن کہ شنیدی دل تنگ مدار کہ درین روز ما دزدی بصورت درویشان برآمدہ بود خود را در سبک صحبت ما منتظم کرد	
چہ دانند مردم کہ در جابہ کیت	نویسنده داند کہ در نامہ صیت
از انجا کہ سلامت حال درویشان است گمان فضولش نہ برد و بیاری قبولش کردند و مثنوی	
صورت حال عارفان دل قست	این قدر بس چو رمی خلقت
در عمل کوش ہر چہ خواہے پوش	تاج بر سر نہ و علم بر دوش
دنیا و شہوت ست و ہوس	پار سائے نہ ترک جامہ و بس

در پیش میرند فرد  
در برابر چو گو سپند سلیم  
ہر کہ عیب و گران پیش تو آورد و شمر  
ہلی گمان عیب تو پیش و گران خواہد  
حکایت ۵ - تنی چند از روزندگان متفق سیاحت بودند و شریک بنی و احوال خواہم کہ مرافقت کنم نہوافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بیلجست وی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائدہ دریغ داشتن کہ من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت ہی شناسم کہ در خدمت مردان یار شاطر بشم نہ بار خاطر شمر  
اِنَّ لَمْ اَكُنْ اَكْبَ الْمُؤْمِنِيْنَ  
اَسْعَى لَكُمْ حَاطِلُ الْفَوَاشِيْ  
یکی از ان میسان گفت ازین سخن کہ شنیدی دل تنگ مدار کہ درین روز ما دزدی بصورت درویشان برآمدہ بود خود را در سبک صحبت ما منتظم کرد  
چہ دانند مردم کہ در جابہ کیت  
نویسنده داند کہ در نامہ صیت  
از انجا کہ سلامت حال درویشان است گمان فضولش نہ برد و بیاری قبولش کردند و مثنوی  
صورت حال عارفان دل قست  
این قدر بس چو رمی خلقت  
تاج بر سر نہ و علم بر دوش  
پار سائے نہ ترک جامہ و بس  
دنیا و شہوت ست و ہوس

در قفا



در قتل گندم مرد باید بود	بر تخت سلاح جنگ چسود
روزی تابشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزدان تو فوق ابرین رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت فرد	
پارسا بین که خرقة در بر کرد	جامه کعبه را جل حسر کرد



چند آنکه از درویشان غائب شد بیرجے برفت و درجے بزد دید تا روز روشن شد  
آن تار یک روسلغی راه رفته بود و رفیقان بگینا خفته با آواوان همه رقلبه  
در آوردند و بزوند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق غزلت  
گرفتیم **اِنَّ سَلَامَةَ نِی الْوَحْدَةِ قَطْعَه**

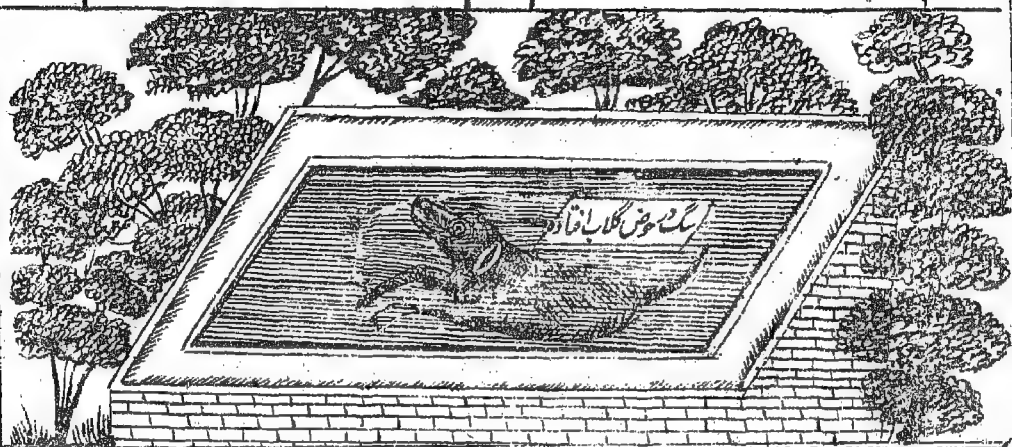
چو از قوسے یکی بیدار نشے کرد	نه که را منزلت ماند نه سر را
نہ مینے که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس منت خدای غر و جل که از فوائد درویشان محروم نامدم اگر چه بصوت از صحبت	

تجلیت  
لا شے و

جد افتاد و بدین حکایت گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شنوی

بر خجده دل هوشمندان بسی  
سگ دروی افتد کند سنجاب

بیک ناز آشفیده در مجلسی  
اگر بر که پر کنند از گلاب



حکایت ۶ - راه که همان پادشاهی بود چون بطعام نشستند که ستر از آن رخ که ارادت او بود  
و چون بنماز برخاستند بشیر از آن گزار که عادت او بود تا نظن صبح در حق دینی یاد کند و فرود

رسم نرسی به کعبه ای اعراسی

اکین ه که تو میر و بترکستان ست

چون به تمام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسر دشت صاحب فرست



گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم  
که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده ای که بکار آید قطعه

عیب با بر گرفت زیر عینل

ای هنر با نهاده بر کف دست

روز در ماند گے بسیم عینل

تا چه خوابه خریدن اے مغرور

حکایت ۷۱ یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و متوکل ز  
و پر مهر تاشی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم  
نمی بست و صحن عزیز در کنار گرفت و طائفه گرد ما خفت



پدر را گفتم ازین جماعت کی سر بر نیدار ده که دو گانه بگذار و چنان خفتند که  
کوی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی از ان به که در پیش خلق افتی قطعه

که وار و پرده پندار و پیش

نمی بیند مدینه بنو پیشتر را

نه بینی هیچکس با جز ترا از خویش

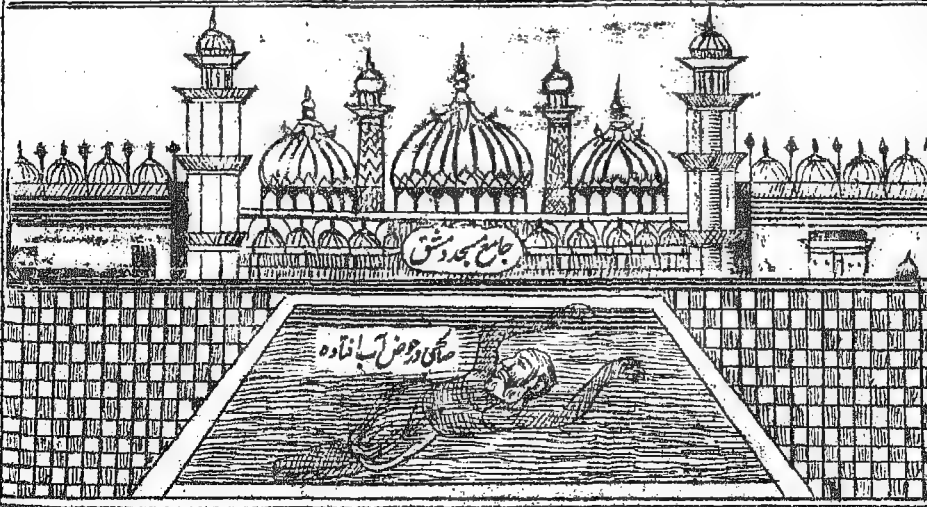
گرت چشم خدا سینه بنی بر خشتند

حکایت ۸- یکی را از بزرگان محضی اندر نمی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت  
هائی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم



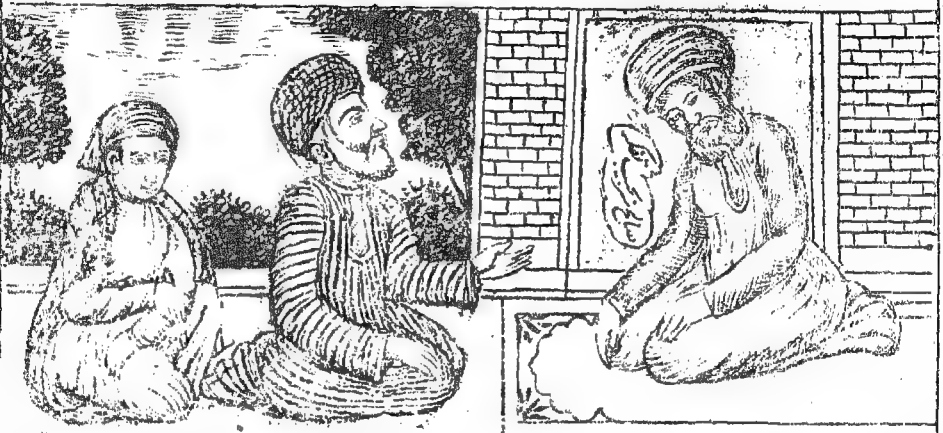
شعر کفایت اذی یا من یختر محاسنی	علا نیستند و او لم تذربا طبعه
شخصم بحشم عالمیان خوب نظر است	وز خبث باطنم سر خجالت فکند و پیش
طاوس ابر نقش و نگار که هست خلقت	تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت ۹- یکی اوصحای کوه بستان که مقامات او در دیار عرب کور بود و کرامت  
او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بجوش در افتاد



کفایت اذی یا من یختر محاسنی  
علا نیستند و او لم تذربا طبعه  
شخصم بحشم عالمیان خوب نظر است  
وز خبث باطنم سر خجالت فکند و پیش  
طاوس ابر نقش و نگار که هست خلقت  
تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش  
حکایت ۹- یکی اوصحای کوه بستان که مقامات او در دیار عرب کور بود و کرامت  
او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بجوش در افتاد

و شبت بسیار از آن جا که خلاص یافت چون از نماز پر و خند یکی از جمله اصحاب گفت  
 مرا شکلی هست گفت آن چیست یاد دارم که شیخ بر روی دریا می مغرب رفت  
 و قدمش تر نشد امر و زجر حالت بود که درین قافله آب از لپاک چیزی ننشاند




شیخ سنجیب تفکر فرو برده پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله  
 علیه و سلم گفت لَمَّا مَعَ اللَّهِ وَتُفَاتُ لَا تَسْفُحْنَ فِيهِ تَكَلَّمَ مُقَرَّبٌ وَلَا تَبْنِيْ فَرَسٌ وَكُفَّتْ  
 عَلَيَّ الدَّوَامُ وَتَمَّ جَنِينَ بُوْدِي كَنَ بَحْرِ سِلْ وَمِيكَائِيلُ نَبْرَدَاخْتِ وَدِگِرَ وَتَمَّ جَنِينَ  
 وَزَيْنَبُ دِرَ سَاخْتِ مُشَاهِدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ النَّجْمِ وَالْأَسْتَبَارِ نَمَائِدُ وَمِيرَ بَامِيدُ فَرُو

دیدار می نمائے و پر میر می کنی	بازار خویش و آتش ماتر می کنی
قطعہ آشا ہمن انہوے بغیر وسیلہ	فی سبب شان صہل طریقہ
یو ج حج نماز اٹم یطافے پر شہ	لذاک ترانے مخرقا و غرقا مشنوی
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند	کہ ای روشن گھر پیر خرومند
ز مصرش بوی پیراہن شنید	چرا در چاہ کفانش ندیدی

درین وقت شیخ سنجیب تفکر فرو برده پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت لَمَّا مَعَ اللَّهِ وَتُفَاتُ لَا تَسْفُحْنَ فِيهِ تَكَلَّمَ مُقَرَّبٌ وَلَا تَبْنِيْ فَرَسٌ وَكُفَّتْ عَلَيَّ الدَّوَامُ وَتَمَّ جَنِينَ بُوْدِي كَنَ بَحْرِ سِلْ وَمِيكَائِيلُ نَبْرَدَاخْتِ وَدِگِرَ وَتَمَّ جَنِينَ وَزَيْنَبُ دِرَ سَاخْتِ مُشَاهِدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ النَّجْمِ وَالْأَسْتَبَارِ نَمَائِدُ وَمِيرَ بَامِيدُ فَرُو



<p>دے پیدا و دیگر دم نہان ست گے بر پشت پای خود نہ بینم سردت از دو عالم بر نشاندی</p>	<p>بگفت احوال ما برق جهان ست گے بر طارم اعلیٰ نشینم اگر درویشی حالے بماندی</p>
<p>حکایت ۱۰- در جامع بعلبک وقتی کلمہ ختم میگفت بطریق وعظ با جماعتی افسردہ دل و راہ از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم کہ نفسم در نیکی و دو آتشم در ہنیم تراشے کنہ در یغ آدم تربیت ستوران و آئینہ داری در محلت کوران لیکن در معنی باز بود و سلسلہ سخن دراز در معنی این آیت کہ سخن اقرب الیہ من حسبل الوری یعنی بجائی رسانید بودم کہ سیگہ نیم قطع</p>	
<p>وین عجب ترکہ من از وی دوم در کنار من و من مجورم</p>	<p>دوست نزدیکتر از من بمن ست چہ کنم باکہ توان گفت کہ او</p>
<p>من از شراب این سخن مست بودم و مضاک قح در دست کہ وزہ بر کنار مجلس گذر کرد و دو آخر و روی اثر نعرہ بزود کہ دیگران بوافقت وی در خوش آمدند و حاضران مجلس چویش</p>	
	

لے  
زیادہ تر  
از دیگران

گفتم سبحان الله دوران بنهر در حضور وز دیکان نه بصر و در قتلح

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از شکم مجوس
فحش میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخن گوی گو

حکایت ۱۱- شعی در بیان مکه از نه خالی پای فتم باند سر نهادم و تریان گفتم دست من

قطعه پای سکین پیاده چنדר	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم منم بر بھی لاشه	لاغر مرده باشد از بختی



گفت ای برادر حرم در پیشست و حرامی از پس اگر رفتی بروی و اگر خفته  
مردی نشنید که گفته اند بیست

خوش است زیر بغیلان براه باد خیف

شب رحیل و لے ترک جان بایگنت

حکایت ۱۲- پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پانگ اشت بویج

دار و به ننی شد متا دران رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گشتی

پرسیدندش کہ شکر چہ ہے گوئی گفت شکر آنکہ مصیبت گرفتارم نہ بمصیبت



قطعہ اگرم زار بکشتن و دہان یار غریز  
گویم از بندہ مسکین چہ گسہ صادر شد  
تا نگویم کہ دران دم غمم جانم باشد  
اکہ دل آزرده شد از من غمم آنم باشد

ہلی مردان خدا مصیبت ابر مصیبت اختیار کنند نہ بینے کہ یوسف صدیق علیہ السلام  
دران حالت چہ گفت قَالَ يَا بَعْثُ إِلَىٰ ثَمَارِ عَوْثِي رَاكِبًا

حکایت ۱۳- درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانہ بیارے بدزدید  
نفقہ کرد حاکم فرمود کہ دستش برید صاحب گلیم شفاعت کرد کہ من اورا سبیل  
کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچہ فرمودی راست  
ولیکن ہر کہ از مال وقف چیزی بدزد قطعش لازم نیاید کہ النقیض لا ینکح  
ہرچہ درویشان راست وقت محتاجان ست حاکم از وی ست بدشت و ملت  
کردن گرفت کہ جہان بوتنگ آمدہ بود کہ دزدی نکردے الا از خانہ چین بیا

حکایت  
یوسف علیہ السلام  
دران وقت  
سلاطین  
کریلین  
آران  
دران بوی  
کافور  
طعینی  
فوق  
کمال  
عوضہ  
باشد



گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرو

چون فرومانی بسختی تن بعجب نازد زهره | دشمنان را پوست بر کن دوستان را پتین

حکایت ۱۴ - یکی از پادشاهان پارسائی را دید که گفت هیچت از مایاوی آید

گفت بلی و قتی که خداست را فراموش میکنم فرو

هر سود و آن کیش زور خویش براند | وان را که بخواند بد کس ندانند



حکایت ۱۵ - یکی از صالحان خواب دید پادشاهی او پرست می پارسائی را در دوزخ پیچید

که موجب جات این حیت و سبب کات آن چس که مردم بخلاف آن می پنداشتند



ند آمد که این پادشاه باروت درویشان در بشت است این پارسا بتقرب  
پادشاهان در وونخ قطع

و لقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود راز علمای نکو هید بری و
حاجت بکلاه بزرگی و شستنیست	در ویش صفت باش و کلاه تری و

حکایت ۱۶ پیاده سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه می راند و همراه باشد





نظر کردم که معلوم شد داشت حسد را مان بمانی رفت و می گفت قطعه

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم  
نفسه میزنم آسوده و عمر میگذارم

نه با شتر بر سوارم نه چا شتر زیر بارم  
غم و جو و پرنیایم نه معدوم ندارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میری برگرد که بسجته بمیری نشنیده قدم در بیابان نه  
چون بنخله محمود بر سیدیم تو اگر اجل فرارید درویش با لینش فرود آمد گفت صبر

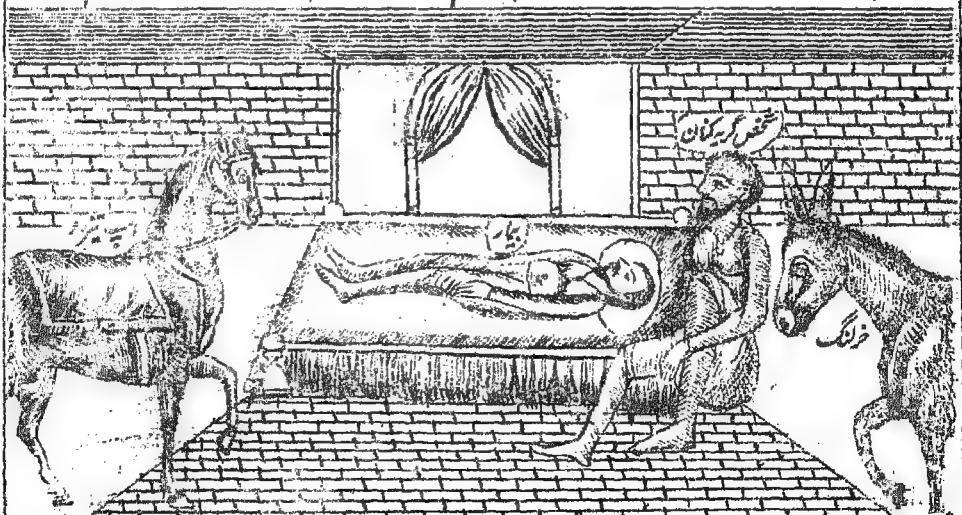
بایستختم نه بمر دیم و تو بر بخت بمر

چون روز آمد بمر و بیمار بزیست قطعه

بیت شخصی همه شب بر بیمار گریت

که خر لنگ جان بمنزل بڑ  
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

ای بسا پتیز رو که بمن  
پسکه در خاک تندرستان



حکایت ۷۱ - عابدی را پادشاهی طلب کرد و اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم  
تا مگر اعتقاد می که در حق من دارو زیاد است کند آورده اند که داروئی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدش همه مغز	پوست بر پوست بود و سپهر پاز
پارسیان روس در مخلوق	پشت بر قباله میکشند ناز و فرو
چون بنده خدای خویش خوان	باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۸ - کاروانی را در زمین یونان بزد و نعمت بقیاس وند باز رگامان  
گریه وزاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را به شفاعت آوردند فایده نبود ششم

چو پیر فرشتد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان اگر نصیحتی کنی و مواعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بردارند که دیرین شد چندین نعمت که ضائع شود گفت درین باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن	



قطعه آهنی را که سوریانه بخورد	ننوان برد از و بصیفت سنگ
بسیه دل چه سود گفتن و عظم	زود میخ آهنی در سنگ

قطعہ بروزگار سلامت گشتگان دریا	کہ جب خاطر سکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بہ و گرنہ ستگر بزد و رستماند

حکایت ۱۹ - چند آنکہ مراد شیخ اہل ابوالفرج بن جوزی حمۃ اللہ علیہ تبرک سماع فرمودی و بخلوت و غرلت اشارت کردی عنقوان شبایم غالب آمدی و ہوا و ہوس طالب ناچار بخلاف رای مرتے قدمی چند بر رفتی و از سماع و مخالطت خطی برگزفتی

و چون نصیحت شخم یاد آمدی گفتی فرو	قاصدے اربابان نشیند بر شان دوستا
محتکب می خورد و معذور دار دوستا	تا شبی بجمعی برسیدم و در آن میان مطلبی دیم
بیت کوئی رگ جان بگیلند ز خنہ سازش	ناخوشترا از آوازہ مرگ پذیرا وارش



گاہے انگشت حریتان از در گوش و گوی برب کہ خاموش شعر

نہا ج لے صوت الاغانی طیبۃ	و انت معن ان سکت لطیب بیت
نہ بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن کہ دم در کشی شنوی

۴  
برگینہ می طبع  
بسک آواز  
سوز و دایب  
غرضی بدن و  
نمودند کہ بانی  
از خاموش نشینی  
غرض می آید

چون باواز آمد آن بر بطسرای	که حصار گفتم از بهر حلدی
پنبه ام در گوشش کن تا نشنوم	یادرم بجشای تا بسیر و نروم
فی الجمله پس خاطر یاران اموقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطع	
موزون بانگ بی هنگام بر پشت	نمیدانم که چند از شب گذشت
ورازی شب از مرگان من پس	که یکدم خواب در چشمم نگشت
بآداوان حکم تبرک ستاری از سر و نیاری از کمر بجاوم و پیش مغنی نهادم در کنار گفتم بسی شکر گفتم	



یاران ارادت من حق وی خلاف عادت میدند و بچفت عظم نهفته بچندین یکی از اینیان	
زبان تعرض دراز کرد و ملاست کردن آغاز که این حرکت مناسب ای خردمندان بگویی	
خرقه شایع بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی و رکعت نبوده است و قراضه درون شنوی	
مطرب من و درازین نجسته سراسر	کس و بارش نمیدر یک عای
راست چون باکش از دهن بخت	خلق راموی بر بدن بزخات

مرغ ایوان زهول او برید / مغرنا خرد و حلق خود بدید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا راست این شخص ظاهر شد  
گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا بچنین تقرب نمایم بر مطایبت که کردم  
استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها تبرک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته  
و وسیع قبول من نیامده تا شب که مرا طالع میمون و نجات هایون بدین بقعه هبری کرد  
و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نکرده قطع

آواز خوش از کام دمان لب شیرین / اگر نغمه کند و نغمند دل بفرید  
ور پرده عشاق و نهاده جواریت / از خنجره مطرب مکروه نزیید

حکایت ۲۰ - لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه آید  
ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم



قطعه نگویند از سر بازیچه حرف / و گر صد باب حکمت پیش ناوان  
کران پندی نگیرد صاحب هوش / بخوانند آیهش بازیچه در گوش



حکایت ۲۱ - عابدی را حکایت کنند که به شب ده من بخوردی تا سحر خفته بکروی  
صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و بختی بسیار ازین ضل تر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت مینے
تھی از حکمتے بعلت آن	کہ پُری از طعام تا مینے



حکایت ۲۲ - بخشایش الهی گم شده را در منای چرخ توسیق فراراه  
داشت تا بجلقه اہل تحقیق در آمین مدم درویشان صدق نفس ایشان  
ذاتم اخلاق او بجا بدبذل گشت دست از ہوا و ہوس کوتاہ کرد و زبان طاعنان  
در حق مے پہچان دراز کہ برتاعده اول ست زہد و صلاحش بی متحول فرو

بعذر و توبہ توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مروم ست
------------------------------------	-------------------------------

طاقت جو زبانہا نیاورد و شکایت پیش پیس طریقت برد و گفت از زبان مروم  
بر بنجم جوایش داد کہ شکر این نعمت چگونه گذاری کہ بہتر از آنے کہ می پنداردت



قطعه چند گونی که باندیش جوید	عیب گویان من مسکینند	که بخون رخت نم بر خیزند
که بیدخواستنم بنشینند	نیک بشی و بدت گویند	به که بد باشد و نیکت بیند

لیک که حسن ظن خلق حق من کجاست و این نقصان و باشد اندیشه کردن و یا خود را شعر

ارنی که شستن عین خیرانی	و الله اعلم بهراری و اعلا فی	قطعه در بسته بروی خود مردم
تا عیب نگسترند مارا	در بسته چه سود عالم لغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت ۲۳ - پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش نخل کن



۴  
در این کتاب  
از مشایخ  
و اولاد  
و اولاد  
و اولاد

نظم تو نیکو روش با بن تا به گال	بنقص تو گفتن نسیا به مجال
چو آهنگ بر لب بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشت مال

حکایت ۴۳ - یکی از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش  
مطلوبه بودند در جهان بصورت پرانده یعنی جمع و اکنون خلقتی از نظام جمع و بدل پرانده



قطعه چو به ساعت از تو بجای دودل	به تنهائی اندر صفائی نه بین
دست مال و جاه دست دوزخ و تجارت	چو دل با خدایت خلوت نشین

حکایت ۴۵ - یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب بخت بودم و سحر بر کنار  
بیشه خفته شورید که در آن سفر همراه ما بود و سرگازان نعره زد و راه بسیار  
گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتش آن چه حالت بود گفت  
بلبلان را دیدم که بنارش آمده بودند از درخت و کبان از کوه و نوکان از آب  
و بهایم از پیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در هیچ و من در غفلت خفته کنار و باشد



عقل و صبرم به زوالت و هوش  
مگر آواز من رسید گوش  
بانگ مرغی چنین کند هوش  
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

قطعه دوش مرغی صبح نمی آید  
یکه از دوستان مخلص را  
گفت باورند اشتهم که ترا  
گفتم این شرط آویستیت

حکایت ۲۶ - وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحب دل همراه با بزرگواران  
همدم و همقدم و قهتاز فرزند بکر و ندای ویتی متفقانه گرفتند و عارفی و تزیل  
منکر حال درویشان بود و در خیر از درویشان تا بر سر حدیث شریف می طای  
کو دک سیاه از حی عرب برآمد و آواز زد پناه رو که مرغ از نواد راه رود اشتهم  
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را میزد اخت و راه بیابان گرفت و رفت



گفت ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوتی کند

دانی که چگفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدسیه کر عشق بینهری
اشتر به شعر عرب در حالت طرب	گر ذوق نیست ترا که طبع جانوری
شعر و غنچه بوبالنا شربت علی اجمعی	تیل غصون البان لا انجر اصله
مشغولی بند کشتن هر چه بینی خرد و نشت	ولی داند و دین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلشن تبسج خوانست	که هر خاری به سببش زبانت

حکایت ۲۷ - یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی زنده شد و صحبت کرد  
که بامدادان نخستین کسیکه از شهر در آید تاج شاهی بر سر می نهید و تفویض مملکت بود  
کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدای بود و همه عمر او قلمه انداخته و قلمه رفته و قلمه

دقت درین  
بایدی کرد  
منه را به این  
دقت درین  
دقت درین  
دقت درین





ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آورند و تسلیم مفتاح قلاع و خزائن  
 بدو کردند و مدتی ملک انداخته یعنی امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچانیدند و ملک  
 از هر طرف بمنازعت برخاستند و بقاومت لشکر آرستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند  
 و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدرفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بودند  
 یکی از دوستان قدیش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان  
 مرتبه دیدش گفت منت خدای را غرور جل که بخت بلندت یاوری کرد و قبال  
 دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا**



شعر شکوفه گاه شکفت ست گاه خوشید		درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده
گفت ای عزیز تعزیم گوئی که جای تمنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی و شتمنم روز غم جهانی شنیدی		
اگر دنیا نباشد در دینیم	و اگر باشد بهرش پای بندیم	بلائی زین جهان آشوب است
که رخ حلاوت نیست و تر	قطعه مطاب که تو انگری خوا	جز قناعت که دوستیست نه
گر غنچه زر بر این افتاند	تا نظر در ثواب او نمکنی	کز بزرگان شنیده هم بسیار
صبر در ویش به که بذل غنی	فروا اگر بر این کند بهرام گوئی	نه چون پای مرغ باشد در مور

حکایت ۲۸ - ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت یا ابا هریره زنی عتباته و حبشایینی هر روز میآید محبت با او شده و حاجت دلی را بکنند بدین خبری که آفتاب ست نشین ایم که کسی او را دوست گرفته است عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید که در زمستان که محبت محبوب شعر

بیدارم و دم شدن عیب نیست	ولیکن خجسته اند که گویند بس
اگر خویش تن را علامت کنی	ملاست ناید شنیدن ز کس



حکایت ۲۹ - یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و ملاطفت  
آن نداشت پس بے اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در شکم کرم  
اختیاری نبود و بزه وی بر من ننوشتند و رحتی بدرون من سید شمانیز بکرم معذورانه



شکمی شکمندان بابت ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرومل	که باد اندر شکم باریت بر دل
شعر حریف گرا بخان ناسازگا	چو خواهد شدن رست پیش ما

حکایت ۳۰ - از صحبت یاران و شقم ملالتی چه برآمده بود و در بیانان قدس  
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس  
باجو و انجم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود  
گذر کرد و شناخت گفت این چه حالت است که موجب ملالت است گفتم چه گوئیم  
همگی که بنجم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم دیگر چه پروخت

تجاس کن کہ چہ عالم بود درین ساعت	کہ در طویلہ نام و مم بساید ساخت
شروپای در زنجیر پیش وستان	بہ کہ بایگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بکلب برد  
و خترے داشت بکاخ من در آورد بکاین صدینار



چون مدتی برآمد بدفوی و ستیزہ روی آغاز کرد و زبان درازے کردن گرفت  
و عیش و منہض میکرد و شعر

زن بد در سراے مرو کو	ہمدین عالم ست و دوزخ او
ز نیش از قرین بد نرسا	و تنار بہا عذاب لہنار

بارہی بان تعنت دراز کرد و تکلیف تو آن نمستی کہ پدرم ترا از فرنگ بہ دینار باز خرید  
گفتہ بلی من آنم کہ بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بست تو گرفتار کرد و اشعار

شنیدم گو سپندے را بزرگے	رہانید از وہان دوست گرگے
-------------------------	--------------------------

شبانگہ کار و جلقش بنسایید  
کہ از چنگال گرگم در ربوے  
روان گو سفند ازوے بنالید  
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی



حکایت ۳۱ - یکی از پادشاهان غامبی را پرسید کہ عیالان داشت اوقات عزیت  
چون میگذر و گفت ہمہ شب در مناجات و سحر و دعای حاجات ہمہ روز در بندہ خراجات ملک  
مضمون اشارت عاب معلوم گشت فرمود تا وجہ کفاف و معین دارند تا با عیال از دل او خبر زد



مثنوی ای گرفتار پای بند عیال  
غم فرزند و نان و جامہ و قوت  
و گر آزاد کے مہند خیال  
بازت آرزو سیر و ملکوت



ہمہ روز اتفاق سے سازم	کہ شب با خدا سے پروا دم
شب چو عقد نساز بر بندم	چہ خور و بامداد منہ ز ندم

حکایت ۳۲ - یکی از متعبدان در پیشہ زندگانے کردی و برگ درختان خورد  
پادشاہی حکم زیارت نزویک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشہر از برای قہ مقامی  
بسا زم کہ فراغ عبادت ازین دست دہد و دیگران ہم بہرکات انفاست شامستفیدہ گنود  
و بصالح اعمال شما اقتدا کنند ز آہدہ را این سخن قبول نیامد روی بر تافت یکی از وزیران  
گفتش پاس خاطر ملک اے اروا باشد کہ دوسہ روزی بشہر آئے کیفیت مکان معلوم  
کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کہد و رستے باشد اختیار قہست



آوروہ اند کہ عابد بشہر آمد بتا نسری خاص ملک و پردہ خند مقامی لکشی لون اسامی بہشت

مثنوی گل سرخش چو عارض غوبان	سنباش ہچو زلف محبوبان
ہچنسان از نہیب برو عجز	شیر ناخوردہ طفل وایہ ہنوز

<p>شعر و آفامین علیسا جلنار</p>	<p>عَلَّقْتُ بِالْجَبَلِ الْأَشْجَارَ</p>
<p>ملک در حال کینزک ماہر و کس پیش او فرستاد کہ سوفش نیست شعر</p>	<p>شعر و آفامین علیسا جلنار</p>
<p>ازین سر پارہ عابد فریے</p>	<p>ملک صورتی طاؤس رے</p>
<p>کہ بعد از ویدنش صورت نبزد</p>	<p>وجود پارسیان را شکبے</p>
<p>ہچمان در عیش غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعہ</p>	
<p>ہلک الناس خولہ عطشاً</p>	<p>وہو ساقیر لے ولایت</p>
<p>ویدہ از ویدنش نگشتی سیر</p>	<p>ہچمان کز فرات مستی</p>
<p>عابد از طعامی لذیذ خوردن گرفت و کسوتہای لطیف پیشین و آرزو کہ و شوم عدالت یافتن و جمال غلام کینزک نظر کرد کہ خرمندان گفتہ اند لطف خواب نخبہ یابی عقل و علم مرئوس</p>	
<p>بیت دیر کار تو کردم دل دین باہشت</p>	<p>مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دانی</p>
	

ملک صورتی طاؤس رے  
وجود پارسیان را شکبے  
ہچمان کز فرات مستی  
ہچمان در عیش غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعہ  
کینزک ماہر  
غلام کینزہ  
کینزک ماہر  
غلام کینزہ  
کینزک ماہر  
غلام کینزہ

تے اچھے دولت وقت مجھ کو شش زوال آمد چنانکہ گفت سرانہ قطعہ

برکہ ہست از فتنہ و سپیرم

وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیایے دون فرو آمد

بعل و بساند ہمچو کس

بار دیگر ملک بدین اور غبت کرو عابد را دید از ہیبت نخستین بگردید و سخن و سفید  
برآمد و فریب شد و برابرش و یا تکیہ زد و غلام پری سپیکر و خطاوی  
بر بالای سراسیمہ بر سلامت حالش شادمانی کرد و از ہر در سخن گفتند  
تا ملک بانجام سخن گفت چنانچہ من این ہر دو طائفہ را دوست میدارم کس نہ اراد  
یکی علما و دیگر زہاد و وزیر فیلسوف همان دیدہ حاذق کہ با او بود گفت ای خداوند  
روی زمین شرط دوستی آنست کہ باہر دو طائفہ کوئی کنی علما را زبردہ تا دیگر بخوانند  
وزاہدان را چہیزے مدہ تا زاہد مانند



نقش و نگار و خاتم فیروزہ گویش

قطعہ خاتون بصوت پاکیزہ روی را

در ویش یک سیرت و فرخنده روی را	نان رباط و لقمه در یوزه گو بهش
فردا مرا هست و دیگرم باید	گر نخورند ز اهدم شاید
فرونده ز اهدم باید نه دینار	چو بست ز اهدم دیگر بدست آر
قطعه آن که سیرت خوش و سیرت با خدا	ننه نان و قف و لقمه در یوزه ز اهدم
انگشت خور و و بنا گوش و لفریب	ننه گوشت و خاتم فیروزه شاهت

حکایت ۳۳ - مطابق این سخن بچنین پادشاهی مہی پیش آمد گفت  
اگر انجام این حالت بر او من بر آید چندین درم دہم ز اہان را چون حاجت بر آمد و  
تشویش خاطرش برفت و فامی نذرش بوجہ شرط لازم آمد سیکہ را از زندگان  
خاص کیسہ درم داد تا ز اہان صرف کند گویند غلامی قفل و ہشیار بود دہمہ و ز بگردید  
و شبانکہ باز آمد و در ہمارا بوسہ داد و پیش ملک نہاد



نو گفت ز اہان را چند آنکہ طلب کردم نیا فتم گفت این چہ حکایت ستانچہ من دہم  
درین ملک چہا صذر اہت گفت ای خداوند جان آنکہ ز اہت نمی ستانم

و آنکه می ستانند زاهد نیست ملک بخندید و نمیکان گفت چند آنکه مراد حق در ایشان  
و خدا پرستان ارادت است اقرار این شوخ دیده را عدد تست انکار حق بجانب شوخ

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر از و سیکه بدست آمد
--------------------------	----------------------------

حکایت ۳۴ کی از طلمای اسخ را پرسیدند چه گوئی و زمان وقت گفت  
اگر مان از بهر جمعیت خاطری ستانند حلال است و اگر جمع از بهر مان می نشیند حرام

بیت مان از برای کج عبادت گرفته اند	صاحبان کج عبادت براس مان
------------------------------------	--------------------------

حکایت ۳۵ - درویشی بقاسم درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طا کفه  
اهل فضل و صحبت او هر یک بزمه و لطیفه میگفتند و درویش را به بیابان قطع کرده بود  
و مانده شده و به چرخ نخورده کی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بیاید



گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخورده ام بیک بیت از من عیث  
کنید بهنگان بر غبت گفتند گو گفت شوخ

من گرسنه در برابر غفره مان	همچون غریب بر در حرام زمان
----------------------------	----------------------------

یاران نهایت عجز و پستند و فخر پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زما  
توقف کن که پرستار من کوفته بر این می سازند در پیش سر راورد و بخندید گفت هر

کوفته بر سفره من گو مباحش کوفته را نان تسخه کوفته است

حکایت ۳۶ - مریدی گفت پیر را چه کنم که خلعت برنج اندرم از بسکه زیادت  
منی آید و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد



گفت هر چه در ایشان مرایشان اومی بدو نیچه توانگر اند از ایشان چیزی بخواه کی می کرد تو نگرد

بیت گرگد پیش و لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع پرو تا در چین

حکایت ۳۷ - فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاور رنگین شکسان  
در من اثر نمی کند بکلم آنکه منم مرایشان را کردار سے موافق گفتار مستش

ترک دنیا مردم آموزند	خویشین سیم غله اندوز	عالمی را که گفت باشد پس
هر چه گوید نگیرد اندک رس	عالم آنکس بود که بد نکند	نه گوید بحسب خلق و خود نکند



ایست اما مژون الناس بالکبر و تشنون نفث کم بیت

حالم که کار نه و تن پروری کند / او خوشی شستن گمست کرار بهری کند



پدر گفت ای پسر بجز دین خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان کبر و اندیشه  
و علم را بضالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینا  
که شب در جل افقاده بود و گفست آخرا ای سلیمانان چرا غنای فراوان و داریزنی قاهر  
بشنید و گفت تو که چراغ نهی بینی چراغ چه بینی همچنین مجلس مغلط چون کلبه بزرگ  
آنها تا نقدی نه به بضاعتی نستانی و اینجاست اراوتی نیادری سعادتی نبری



این تصویر از کتاب گلستان تصویر است





حکایت ۳۹ - طائفه زندان بخلاف درویشی برآمدند و نخلان ناسرشتند  
و بزوند و برنجانیدند شکایت از بیطاعتی پیش پیر طریقت برد که چنین جالی فت

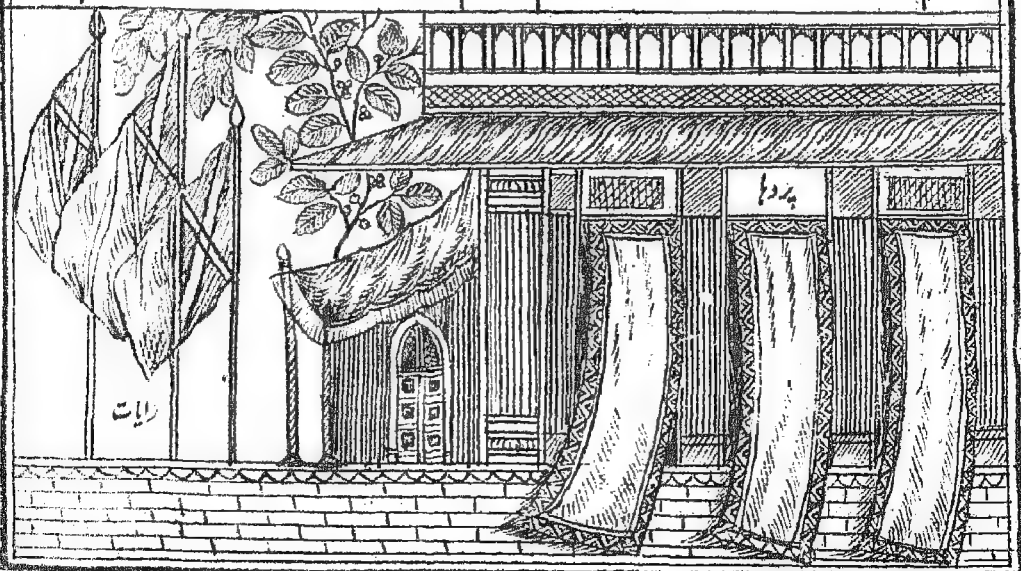


گفت ای مندرند خرقة درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت نخل ببرد  
نکند مدعیست نه درویش و خرقة بر و حرام است فرد

دریای منراوان نشود تیره بنگ	عارف که برنجد تنک آب است هنوز
قطعه گرگزندت رسد نخل کن	که بفتوا از گناه پاک شو
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از آنکه خاک شو

## حکایت ہم منظوم

<p>             این حکایت شنو کہ در بنداد              رایت از گرد راه ورنج رکاب              من و تو هر دو خواجہ تماشائیم              من ز خدمت دے نیا سوم              تو نہ رنج آزمودہ نہ حصار              قدم من سے پیشترست              تو بر بندگان مہ روئے              من قادیہ بدست شاگردان              گفت من سر بر آستان دایم              ہر کہ بیہودہ گردن اندازد           </p>	<p>             رایت و پرودہ را خلافت افتاد              گفت با پرودہ از طریق عتاب              بندہ بارگاہ سلطانیم              گاہ و نئے گاہ در سفر بودم              نہ بیابان و باد و گرد و غبار              پس چرا راحت تو بیشترست              با غلامان یا من بوئے              بسفر یا بے بند و سرگردان              نہ چو تو سر بر آستان دایم              خویشتن را بگردن اندازد           </p>
--	--



حکایت ۴۱۔ ایک از صاحبان و آزمائی را دیدیم برآمد و گفت بردمان اندھے  
گفت این اچہ حالت گفتند فلان دشنام دادش گفت این منورمایہ  
ہزار من سنگت میدارد و طاقت سخن نمی آرد



عاجز نفس منورمایہ چہ مردی چہ زنی مردی آن نیست کہ مشتہ بزنی برہنی	قطعہ لاف سیرنجی و دعوی مردی بگذار گرت از دست برآید و ہنی شیرین کن
نہ مردست آنکہ دروی مردی نیست اگر خاک کے نباشد آدمی نیست	قطعہ اگر خود برد در پیشانی پیل بنی آدم سرشت از خاک دازند

حکایت ۴۲۔ بزرگی را پریدیم از سیرت انخوان صفا گفت کمینہ آنکہ مرا و خطایان  
بر مصالح خویش مقدم وار و حکما گفتہ اند برادر کہ در بند خویش ست برادرست نہ خویش ست  
فرو برد اگر شتاب کند در سفر بایست  
شروع چون بود خویش را و بایست و تقوی  
دل در کسی مبند کہ دل بستہ تو نیست  
قطع جسم بہتر از نمودت قرینے



یاد و ارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در  
 کتاب مجید از قطع جسم نمی گرد و است نبودت ذوالقرن فرموده و اینجا تو گفتی من قصه  
 آنست گفتم آیت و آن جا که علی آن تشرک بنی مالئیس است که به علم و ادب و تقوا و طهارت  
 هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

## حکایت ۳۴م منظوم

پیر مری لطیف در بغداد  
 مردک سنگدل چنان بگریه  
 باد اوان پر چنان میش  
 کای من و مایه اینچه دندانست  
 مزاح گفتیم این گفتار  
 خوب بدر طبعی که نشست  
 دخترک را بخش دوزی داد  
 لب دختر که خون ازو چکید  
 پیش و اما رفت و پرسیدش  
 چند خای لبش نه انبانست  
 هزل بگذار و جد ازو بردار  
 ندهد جز بوقت مرگ ازوست





حکایت ۴۴ - آورده اند که فقیه دختره داشت بغایت زشت روی  
بجای زمان سیده با وجود هازن و نعمت کسی در شناخت او رغبت نمیکرد و بیست

زشت باشد و بیفته و دیب که بود بر عروس نازیب

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده اند که حکیمه در آن  
تاریخ از سر اندیپ آمده بود که دیده نابینا را روشن نمیکرد فقیه را گفتند چرا او اما و خود  
را اعلان نمکنی گفت ترسم که بینا شود و دستم را طلاق دهد مصرع

شوے زن زشت روی نابینا به



حکایت ۴۵ - پادشاهی بیدار استعمار در طائف درویشان نظر کرد و یکی  
از انبیان بفرست بجا آورد و گفت ای ملک درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجهش  
از تو کمتریم و برگ بر اینیم و بقیاست بهتر انشا الله تعالی



مشغولی اگر کشور خدایه کاران است	و کرد درویش حاجتمندان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان پیش از کفن برد
چرخ از ملک بربت خواست	گدا نه بهتر است از پادشاه

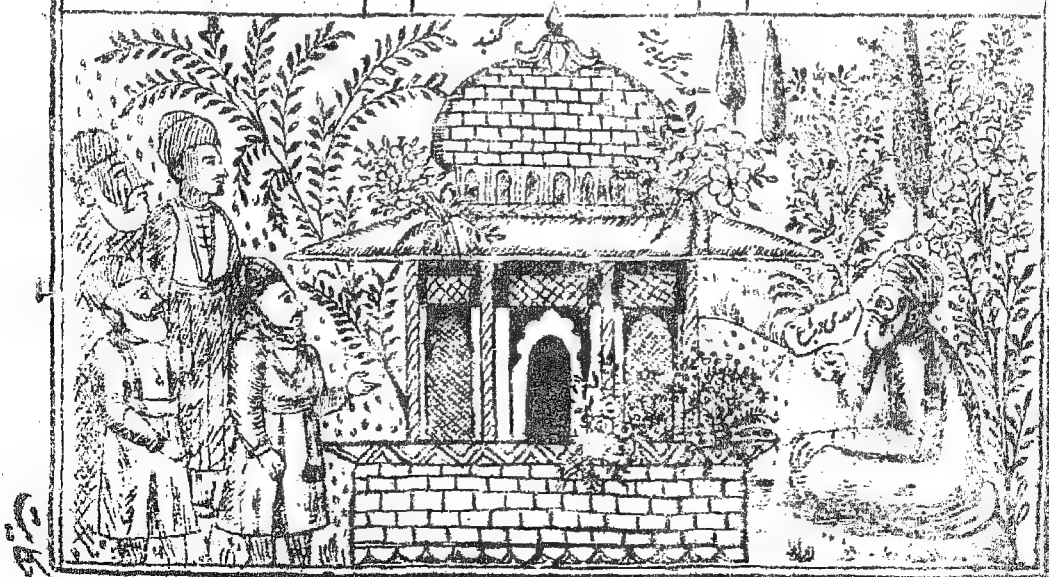
طریقت ظاهر درویشی جامه ندهد بهت موسی سترده حقیقت آن دل زنده و نفس مرده	قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از جلفی
که گرز کوه فرو غلط آسای سنگ	و اگر خلاف کنند شن بجنگ بر خیزد
	نه عارف است که از راه سنگ بر خیزد

طریقت طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توبه  
و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفت حقیقت درویش است و اگر درویش  
اما هرزه گوی نمی نماز هوا پرست هوس باز که روز با شب آرد در بند شهوت و شهوات و زکات

در خواب غفلت و تجر و هر چه در میان آید و بگوید هر چه زبان آید ز دست اگر و عبات قطع

ای درونت برهنه از تقوس	کز برون جاسم ریاداری
پرو ده هفت رنگ در گذار	تو که در خانه بوریاداری مشغولی

دیدم گل تاز و چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته	گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل شینداوز	بگریست گیاه گفت خاموش	صحبت نکنم کرم فراموش
گرفت جمال و رنگ و بوم	آخر نه گیاه باغ اویم	من بنده حضرت کریم
پرو ده نعمت و تدبیر	اگر نه هنرم و گر هنرمند	لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بشناسی ندانم	سرمایه طاعت ندانم	او چاره کار بسته داند
چون هیچ و سلیتش نماند	رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر سعدی پیر خود بخشای	سعدی ره کعبه ضحاکیر
ای مرد خدایه خدای پیر	به بخت کسیکه سیرتابد	زین در که در دیگر نیابد



حکایت ۴۴ - حکیمی پسر سید از سخاوت و شجاعت که کرام بهتر گفت  
آن کس که سخاوت است به شجاعت حاجت نیست فرد

نشت است بر گور بزم گور	که دست کرم به بازو زور
قطعه نماز حاتم طائی و لیکت تابا به	بماند نام بلند شن به نیکو به مشهور
زکوة مال بدرکن که قفسه در زرا	چو باغبان بسرد و بیشتر و در انگور



## باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت ۱ - خواهند مغرور در صف بزازان طلب میگفت ای خداوندان  
نفت اگر شمارا انصاف بودی در اقصای سیم سوال از جهان بر خاستی قطعه

ای قناعت تو اگر گرم گردان	که درای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر خستیار لقمان است	هر که صبر نیست حکمت نیست



حکایت ۲- دو امیر زاوه در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبت الام  
آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت و فقیه نظر کردی  
و گفته من بسلطنت رسیدم و این بچنان در سکنست باز گفت اسی برادرشکر نعمت باد  
غرض آنکه بچنان برین افزون ترست که میراث پیغمبران یافتیم یعنی علم و ترا میراث فرعون  
و هلمان رسید یعنی ملک مصر شنوی

من آن مورم که در پاییم بالند	نه زنبورم که از نیشتم بنالند
کجا خودشکر این نعمت گزاردم	که زور مردم آزار می ندادم



حکایت ۳- درویشی را شنیدم کہ در آتش فاقہ میوخت و خرقة بخرقة میدوخت  
و تسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناع کنیم و جامہ دلق  
کسی گفتش چه نشینے کہ فلان درین شهر

طبع کریم دار و کرمی عیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در و طداشتہ اگر بصورت  
حالت چنانکہ هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان و آشتن منت دار و غنیمت  
شمار و گفت خاموشی کہ در سختی و فقر مردن بہ کہ حاجت پیش کسے بڑن قطعہ

ہم رقعہ دوختن بہ و الزام کنج صبر  
کز بہر جامہ رقعہ برخواجگان نبشت

حقا کہ با عقوبت و دوزخ برابر است  
رفتن بیاس مردے ہمایہ شربت



حکایت ۴- یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را بخدمت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ  
آلہ وسلم فرستاد و سالی چند در دیار عرب بود کسی بتجرتے پیش وی نیامد و معاہجتی  
از وی درخواست پیشینہ فرستاد صلی اللہ علیہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مرین بندہ را برای نعمت  
اصحاب بخدمت فرستادہ اند و درین مدت کسی التفاتے نکرد تا خدمتی کہ بندہ معین است



بجا آورد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت این طائفه را طریقه هست که تا  
اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم  
گفت اینست موجب تندستی پس زمین بپسید و رفت



یا سرگشت سوی لقمه دراز  
یا ز ناخور روشن بجان آید  
خوردنش تندستی آرد و بار

شوی سخن اندک کند حکیم آغاز  
که ز ناگفتش حسل زاید  
لاجرم حکمتش بود گفتار

حکایت ۵ - در سیرت آرد شیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که  
روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر  
چه قوت دهد گفت <sup>در آن</sup> هذا القدر الخجالت ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر  
ترا بر پاست میدارد و هر چه برین یادوت کنی مال آنست شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است | تو متقصد که زیستن از بهر خوردن است



حکایت ۶ - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف بود که بعد  
دو شب افطار کردی دیگر قوی که روزی سیار خوردی اتفاقاً بر دهری تهمت جاسوسی گرفتار آمد  
هر دو را بخانه در کردند و گل بر آویزند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند قوی اویند مرده و  
جان سلامت بده مردم درین عجب بماند یکمی گفت اگر خلافت این بودی عجب نوی که این  
بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خوشترن دار بود و لاجرم

چو کم خوردن طبیعت کسی را  
چو تنگی بسند از بختی میرود

بر عادت خود صبر کرد و به سلامت خلاص یافت قطعه  
چو سختی پیش آید سهل گیرد / و اگر تن پرور است اندر فراخی



حکایت ۷۔ یکی از حکما پس رانگی می کرد از بسیار خوردن که میوه مردم را رنجور  
کند گفت ای پدر اگر سنگی خلق را بکشد نشنیده که طریفان گفته اند بسیاری مردون  
که اگر سنگی بدون گفت اندازه نمیدارند کلاه و استر کلاه و کلاه و استر و کلاه و استر

نچند انکه از ضعف جانت بر آید

نچندان بخور کرد و هاست بر آید

رنج آور و طعام که بیش از قدر بود  
و ز نان خشک ویر خورے گلشکر بود

قطعه با آنکه در وجود طعام است حفظش  
از گشت خوردن و بیگانه زیان کند



حکایت ۸۔ رنجوری آفتند دلت چہ مے خواہد گفت آنکہ دلم چیزی نخواہد بیت

سو و نماز و همه اسباب راست

معدود چو پرگشت و شکم درون خاست



۴  
وقت از حاجت  
توسعه

1

حکایت ۹- بقالی را در می چند بر صوفیان گرد آمده بود و در میظم روز می نشست  
 کرد و سخنهای باخشونت گفتی آفتاب از تعنت اوخته خاطرهای بود و خبری که  
 نبود صاجدلی در انمیان گفت نفس او عده داد و ان بطعام آسان ترست که بقال ابرام

قطعه ترک احسان ابرام اولی	کا احتمال جناسه بوابان
بمناسه گوشت مردون به	که تقاضای شت تصبان



حکایت ۱۰- ابرام فروی ادر جنگ تارجر حتی ابرام رسید کسی گفت فلان بازرگان  
 نوشدارو دارد اگر بخوابی بشد که در بیخ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت وز روشن کس نمیدی در جهان
چونم و گفت اگر دارو خواهم از و بپایند اگر منفعت کنایکند باری خوشتر از و برکشند	
شهر هر چار و دهان بنت خمتی	در تن افروزی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب فروشد فی مثل آب بی اناخز که مردن بعزت از زندگانی بخت

به از شیرین از دست ترشش رو

شعر اگر خنظل خوری از دست خوشخوی



حکایت ای کی از علما خورنده بسیار داشت کفایت اندک یکی را از بزرگان که  
معتقد او بود گفت وی از توقع او در هم کشید و تعریفی سوال از اهل او بد نظرش تهنج آ

قطعه زبخت وی ترش کرده پیش یا غیز  
مرو که نمیش برو نیز تلخ گردانی  
بجاحتی که روی تازه روی خندان رو  
خرو نه بند و کار کشاده پیشانی

آورده اند که اندک در وظیفه او زیادت کرد و بیای از اراوت کم  
دانشمند چون پس از چند روز نمودت محمود برقرار ندید گفت شعر

بیش المطاع مبین الدل تکبها  
القدر متعصب و الف در مخفوض

فرو نام نهند و آب رویم کات  
بینوا لیه از دلت خواست

درست بخوابد و در خواب  
ببیند که چه کار دارد



حکایت ۱۲ - درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل اگر نفی  
شامل اگر بر حاجت تو وقت کرده همانکه و قضای آن توقف و اندازد گفت من او را ندانم گفت  
مست هببری کنم و پیش گرفت تا بمنزل آن شخص در آوری کی را و یلب فروهشته و نبشته



برگشت و سخن گفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

مهر حاجت بنزدیک تر شد	که از غمی پیش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنهد آسوده گردی



حکایت ۱۴۰ خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه غنان طاقت درویشان از دست رفته بود و در بای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین آسمان بوقیطه

نماند جانور از خوش طیر و ماهی و مور	اکه بر فلک نشد از بی مراد و نفخش
عجب که دو دلد خلق جمع می نشود	اکه ابر گرد و دو سیلاب دیده بارش

در چنین سالی مخنثه دور از دوستان که سخن در وصف او ترک او بست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهل ازان در گذشته بنم نشاید که ملائکه بر عجز گویند و حل کنند برین و و بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مستی نمونه خرد و رے قطعه

ترے گشت مخنث را	ترے راعوض نباید گشت
چند باشد چو چشم بقداوش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرے از لغت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگستان اسیم و زرداوت و مساندان را نغره نهادے



گروہی درویشان از جور فاست بر جان رسیده بودند آهنگ دعوت  
او کردند و مشورت به من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعاً

نخورد شیر نیم خورده سنگ  
تن به بیچالگے و گر سنگے  
گر فریادون شود به نعمت ملک  
پرنیان و نیج برنا اہل

گر به سختی بمیرد اندر غار  
بنہ و دست پیش سفلہ مار  
نے ہنر ز اہیچکس شمار  
لاجور و وطلاست بر دیوار



حکایت ۱۴ - حاتم طائی گرفتند از خود بزرگ ہمت تر در جان میدہ یاشنیدہ  
گفت بلی روز چہل شتر قربان کردہ بودم امرای عرب را پس بگویند صبح  
بمانتے برون رنستہ بودم خار کشی را دیدم پشتہ خار نہ را ہم آوردہ گفتیش  
بہ ہمانی حاتم چہ از وی کہ حلقہ بر ساط او گرد آمدہ اند گفت و سر

ہر کہ نان از علّ تحویش خورد

منت حاتم طائی نے خبر

انصاف و آدم که من او را بهمت و چراغ و کسبش از خود درم



حکایت ۱۵ - موسی علیه السلام درویشی را دید از بزرگی بر یک اندر شد گفت ای موسی  
و عاکن تا خدای غریب مرا کفانی دهد که از بیطاعتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و گرفت



پس از چند روزی که باز آمد مرا و دید گرفتار و حلقه انبوه بروی گرد آمده گفت این چه  
حالت است گفتند غم خورده و عجز کرده کسی را کشته اکنون بقصاص منسوخ شده



تخم کنجشک از جهان برداشتی  
این دو شاخ گاو کر خرداشتی

شعر کر بسکین اگر پر دشتی  
بیسچکس اگر خود نکنداشتی

برخیزد دوست عاجزان بر تابه

شعر عاجز باشد که دست قدرت یاب

وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبْتَغَوْا فِي الْأَرْضِ شَعْر

خَشْتِ بَلَكْتَ فَلَيْتَ الْفَلَّحُ لَمْ يَطْرَظْ

مَآذُ الْأَخَاصِكِ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ

سیله خواهد بضرورت سرش  
مور همان به که نباشد پرش

سفله چو جابه آمد و سیم و زرش  
آن شنیدی که فلاطون چه گفت

حکمت پدر راعل بیارت ولیکن سپر گر می داریست

او مصلحت تو از تو هست و نه

آنکس که تو انگریز نیس گردان

حکایت ۱۶ - اعرابی را دیدیم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد میخیزم پسر بن مانند و دل بر پلایک نموده

مطهری  
اگر که کند  
استخوان را  
بلا بکنان  
خود را  
شیرین  
مطهری  
خود را  
شیرین  
مطهری  
خود را  
شیرین

که ناگاه کیسه یافتمم پرازمرواریدم گز آن ذوق و شادی فراموش کنم  
که پنداشتمم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرد است



قطعه در بیا بان خشک و یک روان  
مردن تو شنه کا و فتاد از پای

حکایت ۱۷ - یکی از عرب در بیا بانی از غایت تشکی میگفت قطعه

یَا کَیْتُ قَبْلَ مَسْئِیْتِی  
نَهْرُ طَلَسَمَ رُکْبَتِی

حکایت ۱۸ - پنهان در شوی در قاع بیط گم شد و قوت و قوتش نمانده در می چند و آ  
بسیار گردید و بجای نبردین سختی هلاک شد طالع برید و مرادینش پیش روی نهاد و برخاک نهشته

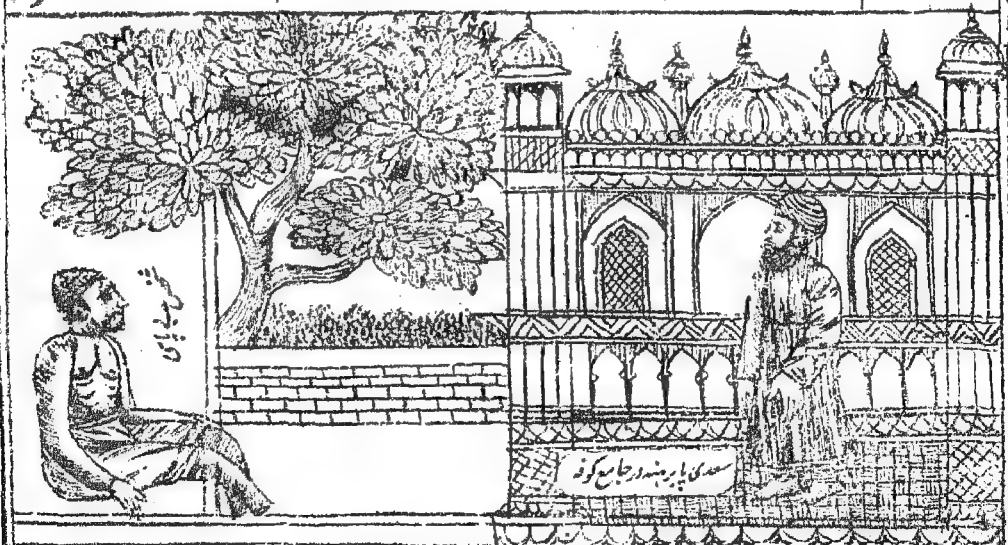
قطعه کر همه زر جعفری دارد  
در بیا بان فقیه سرخوست

مردن تو شنه بر گیر و کام  
شلفم پخت به که لقره حنم

لاش پیش رو  
مگر خوشگوار  
بر سر آرد و  
را در آن نیست  
که هیچ نرسد  
و در آن کس  
تا از نو رسد  
یکه در با  
از آن شکل



حکایت ۱۹- هرگز از دوزبان تالیده ام و روی از گردش ایام و بهم کشیده  
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتیم بجای کوفه درآمد دل تنگ  
یکی را دیدم که پای نداشت پس نعمت حق بجای آوردم و بر بن کفش صبر کردم

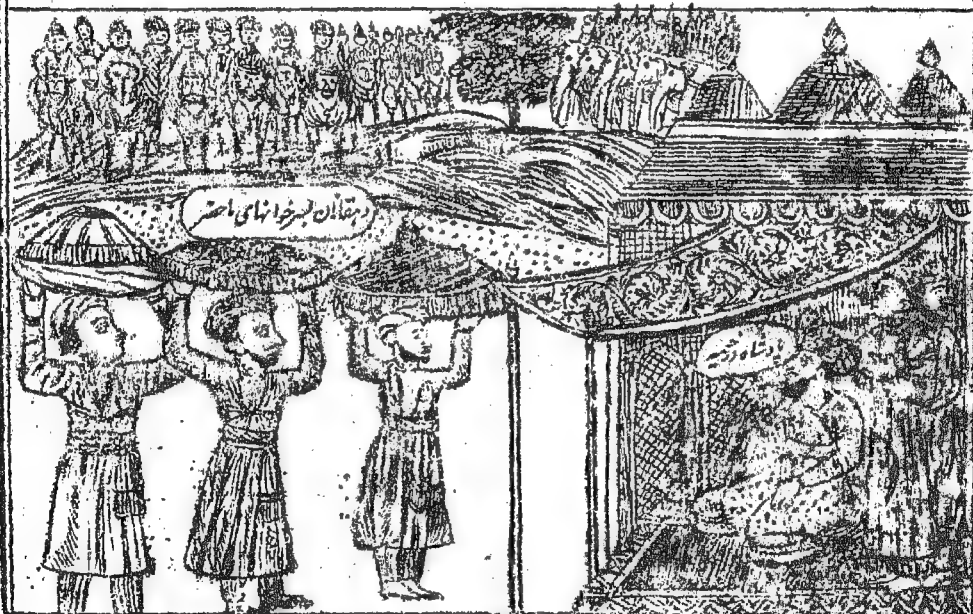


کمتر از برگ تزه برنخوان ست  
شلغم نچته مرغ بریان ست

قطعه مرغ بریان پشتم مردم سیر  
و آنکه را دستگاه قدرت نیست



حکایت ۲۰ - یکی از ملوک باتنی چند خاصان در شکار گاهی بوستان از  
 عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانه و هتقانه را دیدند ملک گفت شب آنجا ریم  
 تا زحمت سرمان باشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه  
 و هتقانه ر یک یک التجا کردن هم اینجا خیمه بنهیم و آتش افروزیم و هتقان را خبر شد  
 ما حاضر که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و وزیرین پیوسته گفت قدر بلند  
 سلطان بدین مستزازل نشدے لیکن نحو استند که قدر و هتقان بلند شود



سلطان اسخن گفتن او مطبوع آمد شبانکه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و  
 نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطع  
 ز قدر و شوکت سلطان گفت چیزی کم  
 کلاه گوشه و هتقان با قباب رسید  
 اندالقات بلهانسراے و هتقانه  
 که سایه بر سرش انداخت چمن تو سلطانی

حکایت ۲۱- گدائے ہنول احکایت کنند کہ نعمتے وافراند وختہ بودیکے از پادشاہان گفتش ایے نمایند کہ مال بیکران دارے و مارا مہیت اگر برخی ازان شگیری کنے چون ارتقل <sup>۱۳۱۱</sup> بڑا فاکر وہ شود و شکر گفتہ آید گفت ای حسد او ندر دنی میں لائق قدر بزرگوار پادشاہ نباشد دست بال چون من گدائے آلودہ کردن کہ جو گدائے فراہم آورده ام گفت غم نیت کہ بجا فریدہم کہ انچہ نیت لہنجین بیت

گر آب چاہ نصرانی نہ پاکست	جو دمروہ می شوی چہ پاکست شعر
قالوا عین الکلب لیس بطاہر	قلنا لہ شوق المبر



شنیدم کہ سراز فرمان ملک باز و حجت آوردن گرفت و شوخ چشے کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از دے بزجر و توبیخ مخلص کرد و مذہب مشہو

بہ لطافت چو بر نیاید کار	سربہ بیر متی کشد ناچار
ہر کہ بر خویش تن نہ بخشاید	اگر نہ بخشد کسی بردشاید

حکایت ۲۲- باز رگانی را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت چہل بندہ و خدگاہ

یہ حکایت ہے کہ ایک گداؤں نے ایک بادشاہ کو دیکھا اور اس سے کہا کہ میں نے تم کو دیکھا ہے اور تم نے مجھ کو دیکھا ہے۔ یہ ایک عجیبی بات ہے۔

شبه در جزیره کیش مرا بحجه عیش و بزم شب نیارمیداد خنکای پریشان گشتن که  
 فلان انبارم ترک کن است و فلان بضاعت هندوستان و این قبایل فلان  
 زمین است و فلان چیز را فلان <sup>برای طلبی که بخت دود که در شده</sup> زمین است و گاه گفتمی که خاطر سکندر چه دارم که هوا  
 آن خوش است باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوش است سعدی سفری دیگر در پیش است  
 اگر آن کرده شود بقیعت عمر خویش بگوشه نشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت  
 گوگرد پاسه خواهم بردن به چین که شنیده مقتدی عظیم دارد و از آنجا کاسه بینی بروم  
 ارم و دیبای رومی هند و پولاد هندی بجلب آگینه حلبی زمین و بر دیانے پارس  
 و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ما خولیا چندان فرو گفت  
 که پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوئی از آنها که دیده و شنیده گفتم

بار سالاسه بنیقا دار استور  
 یا قناعت پر کند یا خاک گور

قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور  
 گفت چشم تنگ دنیا دارا







چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خوشتن قسمتی برگیر	قطعه از زویم حتی بران
آوردند که در مصر قارب درویش داشت بعد از هلاک وی	خوشتی از سیم خوشی از گیر	خوشتی از سیم خوشی از گیر
بیهیبت مال دی تو اگر شدند جامهای کهن برگ او بردیند و خرد و میاطی بعضی آن بر نیر	همه دران بهفتیه کی راویدم از ایشان بر باد پائی روان غلامی پری پیکر دینی او دو ان قطعه	ده که گرمه باز گردیدی
بسر بسیل و پیوند	رؤ میراث سخت تر بودی	وارشان از مرگ خویشان
بسایه معرفت که در میان ما بود آستینش گرفته گفتیم بدیت	بخوانی نیک سیرت و مرده مرد	کان فرومایه گرد و خورد



حکایت ۲۴ - صیاد ضعیف اما ہی قوی بام افنا و طاقت حفظ آن شد  
ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ر بود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آورد	ماهی این بار رفت و دام ببرد
بیت صیاد نه هر بار شکاری برد	باشد که سگ روزی گشاید

دیگر صیادان در لیغ خوروند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دشت افنا و نتوانستی  
نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مزار و زری نبود و او را همچین زوری ماند



حکمت صیاد بے روزی در دجله گیر و و ماهی نل اهل بر خشک نمیرد  
حکایت ۲۵ - دست و پا برید و هزار پانی را بشت صاحب دلی برو بگشت  
و گفت سجان آمد با هزار پانی که دشت چون آتش فرساید ز بی دست پانی اگر نخین نبشت





شہنوی چو آید نپے دشمن جانستان	بہ بند و اجل پے مرو دون
وران دم کہ دشمن پیا پے رسید	اکسان کیا نے نباید کشید

حکایت ۲۶۔ ابلہی اویدم ہمین خلعتی نمین در بر و مرکب تازی در قصبی مصری  
بر سر کسی گفت ای سعدی چگونہ می بینی این دیباہی معلّم برین حیوان لا تعلّم گفتہ شمر

قد شایہ بالوراس عمار	عجل عجل کہ خوار
----------------------	-----------------



لے  
بر سر کسی گفت  
ای سعدی چگونہ می  
بینی این دیباہی  
معلّم برین حیوان  
لا تعلّم گفتہ شمر

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت و بیای قلم

شریف اگر منتصف شود خیال بلند  
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه رسیدن به میخ زربزند  
گمان بهر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه به آدمی نتوان گفت نذاین حیوان  
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک هستی او  
که هیچ چیز نه سینه عدل و خیر خوشش

حکایت ۲ - در دو گدائی را گفت شرم نگیرد می برای جی بی عیم است پیش هر نیمه دراز کردن گشت

بیت ۱ - دراز پائی یک جیم  
به که ببرد بد است که دوسیم



حکایت ۲ - شت زنی را حکایت کنند که از و به مخالفت افغان آمد و بود و جوت  
فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برو و اجازت خواست که  
عزم سفر دارم مگر لقبوت باز ده من کاه می فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فصل و نهم ضلالت تا نمایند  
عود بر آتش نهند شک بسایند

پدر گشت ای سپهر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در ده من سلامت کش که

خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است شعر	کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بی فایده است و همه بایری کو
خرداگر بجز سرسویت هنر و دود صدا باشد	چه کند زورمند و ازون بخت	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد طبیعت
		باز و بخت به که باز و بخت



پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از تربیت خاطر و جبر مناف و دیدن عجایب  
و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلایق و تحصیل جاه و ادب و فریدال  
و مکتب و معرفت یاران و تجربت روزگار آن چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدگان چنان در گروے	هرگز لای خام آدمی نشوے
برواند رجحان نفس تیج کن	پیش از آن روز که جهان برے

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفته به شمار است ولیکن مسلم پنج طائفه است  
نخستین بازرگانان که با وجود نعمت و مکتب غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان  
پایاب هر روز شهر و هر شب بقای و هر دم به فرج گاه و هر لحظه از نعیم دنیا متع قطعه

منعم کجوه و دشت و بیابان غریبیت  
و آن را که بر مراد جهان نیت و ترس  
هر جا که رفت خیمه و بارگاه است  
در زاد بوم نویش غریبیت و نداشت



دوم عالمی که منطبق شیرین قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رو بخیزد اقام نمایند اگر کم کند قطعه  
وجود مردم و داناستال زرطلالت  
که هر کجا که رود در وقتیش دهند  
بزرگ زاد و نادان شمع و اماند  
که در دیار غریبش هیچ نماند



شوم خوب روی که درون صاحب دلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند  
اندکی جمال به از بسیار مال و گویند روی زیبا مرهم دل‌های خسته است  
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدش را منت و نند

قطعه شاد آنجا که رود عزت و حرمت بیند پر طاووس در اوراق مصاحف ایم	و بر آنند بهر شش پر و ما و ز خویش گفتم این منزلت از قدر تو می نیمیش
گفت خاموش که هر کس که جالی دارد قطعه چون سپر مؤقت و دلبری بود	هر کجا پای نهد دست باز نشینش پیش اندیشه نیست گرد پر از روی بری بود
او جوهر است که صف اند میان سبایش	در یتیم راهمه کس مشتری بود



چهارم خوش آوازی که بجز ده داودی آب از جریان مرغ از طیران باز او پس بسط آن فضیله  
و مشتاقان صید کند و ارباب معنی بنادنگت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سَمِعْتُ إِلَى حَسَنِ الْأَخْلَاقِ مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْكُفَّاءِ

در این تصویر  
چهارمین تصویر  
چهارم خوش آوازی  
چهارم خوش آوازی  
چهارم خوش آوازی

قطعه چرخ خوش باشد آهنگ هم خرمین	گوش حریفان مست صبوت
به از روی زیباست آواز خوش	که این خطا نفس است آن قوت روح



چشم پیشه وری که بسی باز و کفانی حاصل کند آبروی از هر لقمه ریخته گردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریب رود از شهر خویش	سخته و محنت نکشد پینه دوز
و ریخته ای فتنه از ملک خویش	گر سده خفتد ملک نیمروز



چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در فر موجب جمعیت خاطر است و عیبه طیب است و آنکه  
ازین جمله بهره است بنیال باطل در جهان بود و دیگر گشتن نام و نشان نشود و قطعه



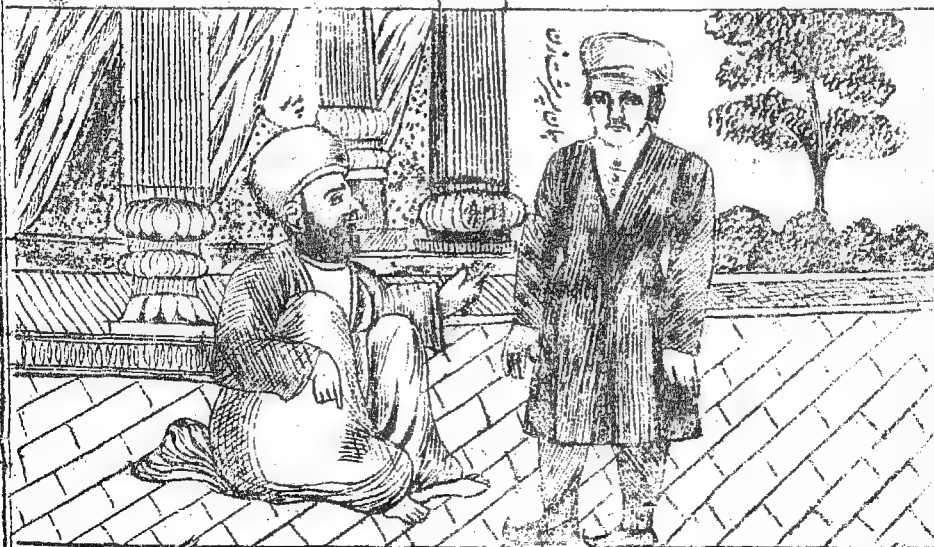
بهر آنکه گردش کیتی بکین او برخت	بنیغیر مصلحتش به سبیری کند ایام
کبوتر یکدیگر آتشیان نخواهد دید	قضا می بردش تا بسوی آنه و دام

پس گرفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است بآباب  
حصول آن تعلق شرط است بلا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن خد کر درون واجب قطع

رزق هر چند بیکمان برسد	شرط عقل است حجتن از درها
و رچه کس نیل اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اثر دهسا

درین صورت که منم با پسیل و مان بزخم و با شیر تریان پنجه در فکرم پس مصلحت  
آن است ای پدر که سفر کنم که ازین بشیش طاقت بینوالی ندارم قطع

چون مرد بر ترازو جای و مقام خویش	دیگر چه غنم خورد همه آفاق جایی آو
شب هر تو انگر بسرای همی رود	در ویش هر کجا که شب آمد لری آو



این گفت پدر او دواع کرد و هست خدایت و روان شد و با خوشتن بمیگفت بیت

بهر و چو بخت نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام
همچنین تابرسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او برنگ همی آمد و خروشتن بنگ میزفت	
سگم کین گشت که مرغابی درو این نبود	کترین موج آسایانگ از کنارش در بود
گردهی مردمان را وید هر یک بقراضه در معبر شسته رخت نقر بسته جوان اوست عطا	
بسته بود زبانش بگرشته و چنانکه زاری کردیاری نکردند ملاح بیروت از و بخنده برگردید و گفت شعر	
من زرتوانی که کنتی بر کس نور	و ز زردارے بزور محتاج نه
شعر ز نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرد چه باشد زریک مرد بیار
	
جوان اول از طعنه ملاح بهم آیه خواست که از و تقاضای کشد کشتی فرست بود آواز او و نصیحت	
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی در بیغ نیت ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید	
بروز و ششده و دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چند آنکه دست جوان بریش و گریانش رسید بخود کشید و بی غما با فرو کوفت	

باش از کشته بدرآمد کشته کن همچین درشته دیدشت بگردید



صلحت آن نیند که با او به مصالحت گرانید و با جرت کشتی مسامحت نمایند ملنوی

که سہلے بہ بند و درکار زار  
توانے کہ پیلی بمو کے کشتی  
نہ بڑد قسیر زم راتین تیز

چہ پر خاش سینے نخل بیار  
بشیرین بانی و لطف خوشی  
لطافت کن آنجا کہ سینے ستیز

بغذر ماضی بقدرش رافتا دند و بوسہ چند بنفاق بر سر و چشمش داؤد پس کشتی در آورد  
و روان شد نہ بار سید نہ بستونیکہ از عمارت یونان در آب اساده بود و ملاح گفت کشتی  
را خطلی است کی از شما کہ زور آور ترست باید کہ برین ستون برو و خطام کشتی بگیرد  
تا عمارت کنیم جوآن بغرور و لاوری کہ در سر داشت از خصم آزد و دل نیندیشید و قول حکما  
را کار نفرمود کہ گفتہ اند ہر کار بجی بدل رسانیدی اگر و عقب آن صدراحت برسانی از  
پاداش آن یک بخش امین باش کہ پیکان از جراحت بدر آید و آزار درون کا نہایت



مورچگان را چو بود افساق شیرازیان را بدر اند پوست



بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برقت شبانکه بر سید بقیامی که از روان پرخطر بود  
کاروانیان اوید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاد و گفت اندیشه دارید که درین میان  
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این گفت و مردم کاروان  
بلافاوتی دل شدند و به صحبتش شادمانی کردند و بزد و آبش و تنگیری و حب داشتند



جوان آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست فتنه لقمه چند از سرشته تاناول کرد  
و دمی چند آب پیر آن آشامید تا دیو درونش بیارمید و نجفت پیر مردی جهان بدو دان  
کاروان بود و گفت ای جماعت من ازین برهوشما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه  
حکایت کنند غریبی ادری چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی نشست  
را از دوستان بر خود خواند تا دشت تنهایی بیدار روی منصرف کند شبی چند در صحبت او  
بود و چند آنکه بر درماش و قوف یافت برود و بخورد و سفر کرد و آمد و آن پند غریب گریان  
و عریان کسی گفت حال چیست گر آن درهای ترا از در و بر و گفت لا والله بدردی قطعه

تا بد استم آنچه عادت است  
که نماید بچشم مروم دوست

هرگز این زیار نشستم  
زخم دندان دشمنی تیرست

چه دانند که اگر این مسلم از جمله دزدان بشد بعیاری و میان ما تشبیه شده  
تا بوقت فرصت یاران انجبر کند و صحت آن بنمیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت بداریم





جوانان ایند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از پشت زن در دل گرفتند و نخت برداشتند  
و جوان اخفته بگذاشتند آنکه خبر یافت که آفتابش بر کتف یافت سر برآور و کاروان فته  
وید پیچاره بسی بگردیده بجائی نبرد و تشنه و بی نور روی بر خاک و دل هلاک نهاده گشت

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُومُ الْإِسْلَامِ	مَا لِلْغَرِيبِ سِوَى الْغَرِيبِ أَنْفُسِ
فرو دشتی کند بر غریبان کس	که نابوده باشد بفریبی

سکین درین سخن بود که پادشاه سپر بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش  
ایستاده بی شنید و در میانش همی نگرید و صورتش پاکیزه دید و حاشن بریشان پدید  
از بجائی و بدین جای که چون افتاد برخی از انچه بر سر او رفته بود اعداوت کرد



ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد  
تا بشهر خویش باز آمد و پرسش بدین او شادمانی کرد و بر سلامت حاش شکر گفت  
شبانکه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور طاح و ظلم روستایان بر سر چاه

در حکایت  
شکایت  
در غایت  
در غایت  
در غایت  
در غایت  
در غایت  
در غایت

و غدر کار و نسیان در راه با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نه گفتت هنگام قتل  
که تهیدستان اوست و لیری بستم و پنجه شیر شکر شکر  
چه خوش گفت آن تهیدست <sup>سجده</sup> <sup>سجده</sup> چو زر بهتر از هفتاد من زور



پسر گفت هر آینه تا پنج نبره گنج بر نداری تا جان در خط نتهی بر دشمن ظفر نیاید  
و ما دانه پریشان نمکنی خرمن نگیریم نه بینی بانگ مایه ریخی که بروم چه تحصیل  
راحت کروم و به نیشته که خوردم چه مایه غسل آوردم فرو

گرچه بیرون رزق توان خورد	و طلب کاغذی نباید کرد و فرو
غوص اگر اندیشه کند کام ننگ	هرگز نکند دیگر انما به چنگ

حکمت آسیانگ زین متحرک نیست لاجرم تحمل با برگران همه کند قطع

چه خورد شیر شیرزه در بن غا	باز افتاده راجه قوت بود
اگر تو در خانه صید خواهی کرد	دست پایت چو عنکبوت بود



پدر پسر را گفت ترا دین فبت فلک یوری کرد و قبال هیری که صاحب دلتی بتورید  
و بر تو به بخشید و کسر حالت ابهت قدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر ناد حکم توان کرد

صیا و نه هر بار شناسا لے برد | باشد که سیکے روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس گنجینی گرانمایه در انگشترے بود باری حکم تفرج با تنه چند  
خاصان مصلای شیرازیرون فت فرمود تا انگشترے را بر گنبد عضد نصب کردند  
تا هر که تیر از حلقه انگشترے بگذرانند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او  
بودند بنیداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام باطلی بیاز پیچ تیر از هر طرف می انداخت  
با و صبا تیر او از حلقه انگشترے بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوسے ارزانی داشتند  
آورده اند که پسر تیر و کمان ابوخت گفتند چرا چنین کردی گفت از رون نخستین جای قطع

که بود که حکیم روش ای | بر نیاید دست تدبیری  
گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بردن زند تیری



حکایت ۲۹- درویشی را شنیدیم که بغاری در شسته بود و در بروی از  
جهان بسته و ملوک و غنیان را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

تا بمیرد دنیا رسد بود	هر که بر خود در سوال کشاد
گردن نه طمع ملبس بود	از بگذارد و پادشاه کن

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما  
بنان و نمک موفقت کنیده شیخ رضا داد حکم آنکه اجابت دعوت سنت دیگر و  
ملک بعد از قدومش رفت عابد از جای رجبت و ملک او کنار گرفت و ملطف کرد  
و ثنا گفت چمن غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که بپادشاه  
کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدید آنکه یکی از صاحبان گفت شسته

و آب آمد بخد متش بر خاست	هر که را بر ساطع نبشته
--------------------------	------------------------



شهر هجر چشم عداوت بزرگتر عیبی است	گلست سدی و در چشم دشمنان نجات
بیت نورگیتی فروز چشمه نهو	زشت باشد عیشم موشک



حکایت ۲ - بازگانی را هزار دینا خسارت افتاد سپر را گفت نباید که کسی این سخن در میان نمی گفت ای پرفرومان تر است نگویم ولیکن باید که مرا زبانه ای مطلع گردانی که مصلحت دین نهان دشمن چیست گفت به صیبت و نشو و کنی نقصان بایه و دوشماتت بهیسا

بیت گوا آئنده خویش با دشمنان	که لاهل گویند شادی کنان
------------------------------	-------------------------





حکایت ۳۔ جو اپنے خود مند از فتنون فضائل خط وافر داشت و طبع نافرا چنانکہ در محافل دانشمندان شستہ زبان سخن بہ بستہ باری پرش گفت ای پسر تو نیز انچہ دانے بگوی گفت ترسم از انچہ ندانم پسرند و شرمساری بر م قلم

آن شنیدے کہ صوفی میگوید	زیر نعلین خویش میخی چند
استینش گرفت سر ہنگ	کہ بیا نعل بستوم بند فرو
مگفتہ نزارو کے باتو کار	ولیکن چو گفتے ویشن بایر



حکایت ۴۔ عالمی معتبر اناظرہ اقا و بایکی از ملاحدہ لعنہم اللہ علیہ جدہ و بخت او بر نیامد پسر بندخت برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب واری بانے دینی حجت نماز گفت علم من دست آنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینسا معتقد نیست و نمیشود و مرا شنیدن کفر او بچہ کار آید میست

آنکس کہ پستہ آن و خبر زواری	آنست جو ایش کہ جو ایش ندہی
-----------------------------	----------------------------

حکایت ۵- جالینوس ابلهی او دیدت در گریان دانشمندی زده و  
بهرت میگرد گفت اگر این دانا بودی کار او بناوان بدینجا رسیدی



نه دانه استیز و بسکبار	لفظ دو عقل اناشد کین و پیکار
خردمند شن خرمی دل بجوید	اگر نادان بوشت سخت گوید
همیدون سرکش و آزر محبی	دو صاحب دل نگهدارند موی
اگر زنجیر باشد بگسلانند	وگر در هر دو جانب جاها تاند
تحمل کرده گفت ای نیک فرجام	یکی رازشت خوئی داد و شنام
که دانه عیب من چن من ندانی	بتر زانم که خواست گفت آنی

حکایت ۶- سجان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاد و اندک کم آنکه  
سالی بر سر جمعه سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتاد  
بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی این است مثنوی

سزاوار تصدیق و تحسین بود  
که حلوا چو یکبار خورند و بس

سخن گر چه دل بند و شیرین بود  
چو یکبار گفتی مگو بار پس



حکایت ای کی از حکما شنیدم که میگفت هر که بخیل خو اقرار نکرده است  
مگر آن کس که چون دیگری در سخن بهشت در پنجهان تمام ناکفته سخن آغاز کند

میاور سخن در میان سخن  
نگوید سخن تان به بسند خموش

سخن است ای خردمند بن  
خداوند تدبیر و فرهنگ هوش



حکایت ۸ - تنی چند از بندگان محموت نزد حسن میهنی می که سلطان امرور  
چپ گفت ترا و فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید  
باشال ما گفتن و انداز گفت با عتقاد آنکه دانند که گویم پس چپ ای میهنی  
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت

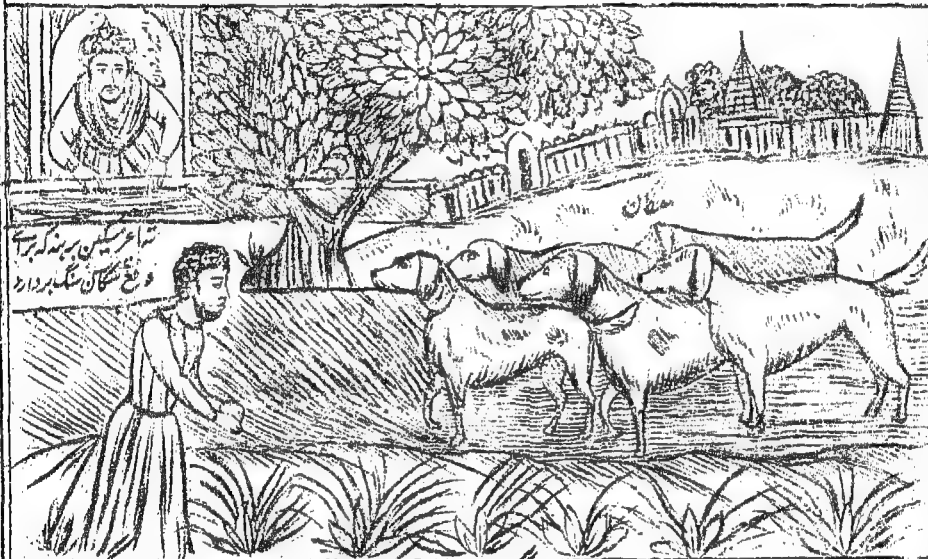


حکایت ۹ - در عقد بیع سرانی متردد بودم جهودی گفت بخیر که من از گدایان این  
محلتم و صفای رخ نه چنانکه هست از من پس سیچ عیسی <sup>یهودی</sup> ندارد و گفتیم بجز آنکه تو همسایه من باشی

قطعه خانه را که چون تو همسایه  
لیکن میسوار باید بود  
ده درم سیسم کم عیار از زو  
که پس از مرگ تو هزار از زو



حکایت هاسیکی از شعر پیش امیر وزوان رفت و ثنا گفت سر مود  
آجا به آشن بکند و از ده بد کنند تسکین بر بهنه بسر می رفت سگان در قنای  
وی او فتادند خواست تاشگی بر دارد و سگان را دفع کند زمین مخ بسته بود  
عابر شد و گفت این چه حرافزاده مردماند سگان را کشاده اند و سنگ رابسته



امیر وزوان از غرغری بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چه پیزی بخواه گفت

جائمه خود می خواهم اگر انعام فرمائی مصرع

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست شرمسان

سالار وزوان ابرو حمت آمد جائمه و باز داد و قبابی پوشینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت ۱۱ منجمی نخانه در آمد مردی گانه دید بازان او بهم نشسته و شام داد و سخت

گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب خواست صاحب دلی برین واقف بود و گفت بیت

تو بر اوج فلک چو دانی چیست

چون ندانی که در سری تو کیت

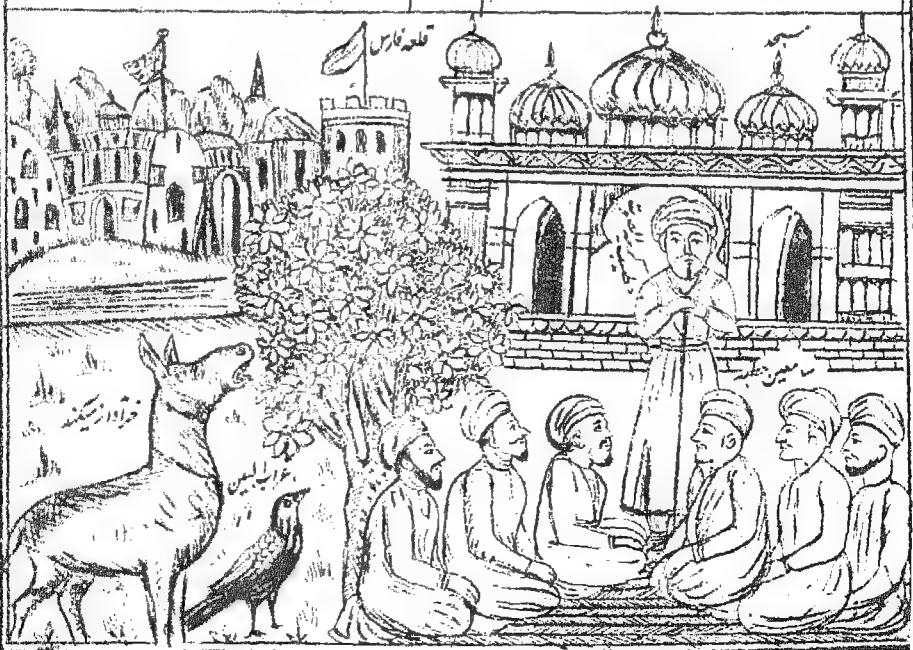
۲  
در غرض شکیبایی  
از عطا شدن  
بجای آید



حکایت ۱۲ - خطیبی کریم بصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد  
بی فایده برداشتی گفتی نعیم غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه  
(ان انکرا لاصوات در شان اوست شمر

که صَوْتِ یَمْدُ صَطْحِ فَا رِسْ

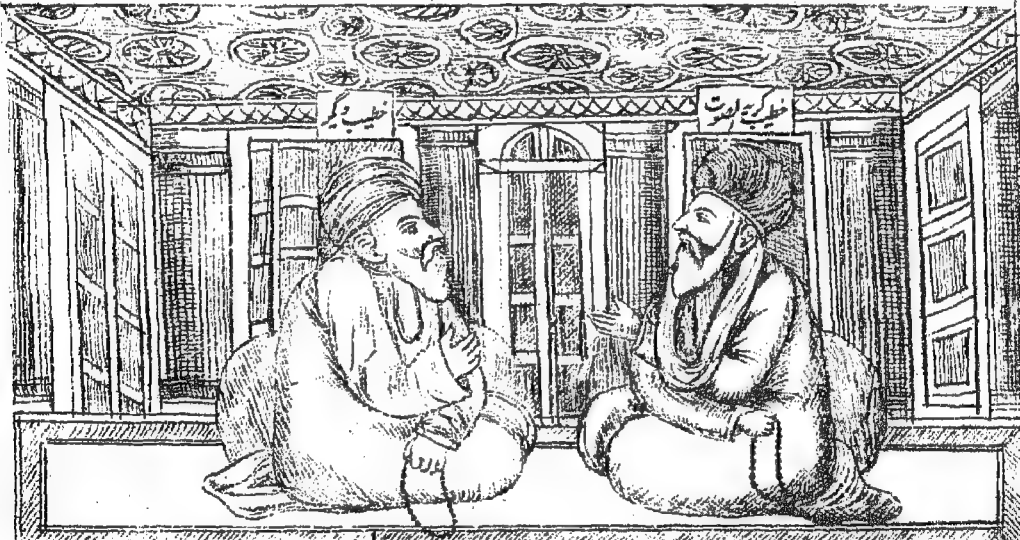
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس



م  
در این تصویر که در کتاب  
تاریخ طبرستان است  
نمایی از یک صحنه در  
باغستان است که در آن  
یک خطیب در حال سخنرانی  
است و گروهی از مردم  
در اطراف او نشسته و  
او را گوش می دهند.  
در پس زمینه یک قصر  
بزرگ با گنبد و مناره  
و پرچم دیده می شود.  
در کنار خطیب یک گوزن  
و یک پرنده قرار دارد.



مردم قریه بعلت جا به که داشت بلتش میکشیدند و از تیش راضی نیستند تا یکی  
از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری پرسیدن و آمده بود گفت  
ترا خوانی ویده ام خیر باو گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است  
و مردمان از انفاست در راحت خطیب اندرین سختی بنیزشید و گفت جزا که الله آنچه  
مبارک خواست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش  
دارم و خلق از بلند خواندن من در ریخ اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر با تسلی



عظیم هنر و کمال بسند	کا خلاق بدم حسن نماید	قطعه از صحبت دوستی بچشم
تا عیب مرا بنماید فرد	کو دشمن شوخ چشم ناپاک	خارم گل و یاسمن نماید

هر آنکس که عیبش نگوید پیش      هنر و انداز جا بلی عیب خویش

حکایت ۱۲۳ - یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی با وائی که مستعان از نو نرفت بود  
و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نخواستش که دل آزرده گرد و گفت

جو انہر و مر این سجد را مؤذن متبی اند کہ ہر یکے از ایشان را پنج دینار مرتب  
 و اشته ام ترا وہ دینار سید ہم تا جائے دیگر روی برین قول اتفاق کردند  
 پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای حسد او نہ برین حیف کردی  
 کہ بدہ دینار از ان لقب ہم بیرون کردے کہ آن جا کہ رفتہ ام بت دینار سید ہند  
 کہ جائے دیگر روم قبول نہیں کنم امیر از خندہ ہیوش گشت و چیری دیگر بفرمود  
 و گفت زنہارستانی کہ بہ پنجاہ دینار راضے گردند

بہ تیشہ کس نخواستہ ز روی خار اگل چنانکہ بانگ درشت تو میخراشد دل



حکایت ۱۴ - ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحب بی روزی  
 بگذشت و گفت ترا شاہرہ چند ست گفت ہیچ گفت پس این رحمت بخود چرا  
 سید ہی گفت از بہر حسد امی خوانم گفت از بہر حسد او دیگر مخوان بہت

اگر تو قرآن بدین نط خوانے برے رونق سلما سنے



بیت  
یم ار کریم  
نہکت فروغہ کہ گفت

ان دروخل

بیت

حکایت ۱- حسن سمندی گفت  
کہ ہر گئے بریج جانی اند چگونہ افتادست کہ باسیج کہ لام از ایشان سیلے محبتی نداشت  
چنانکہ باایاز با آنکہ زیادت حسنی نداشت ہر چہ در دل منہ و آید در دیدہ نکونماید



نشان صورت یوسف دہر بنا خوبے

قطعہ کے بیدہ انکار گزنگاہ کن

و گر بچشم ارادت گدازد در دیو	فرشته اش بناید بچشم محبوبی
------------------------------	----------------------------

بناگاه را او شهبیه	اگر چه بدست نکو باس
کسش از خیل خانه تنوازی	

از مار و از دین و از دیو	ببندد مادر بزم و باو
چون نمانی که دار و اگر	نماند از او

جنگ جویا	گفت ای برادر چون اقامت می کری
	بسیار است و ملوک برست قطعه

چه عجب که چون خواجه سلم کند	چون در آید باز و خنده
	وین کشد بار ناز چون بند

بیت غلام آکبش باید و خشت زن	بود بدنه نازنین شست زن
-----------------------------	------------------------







قطعه دوستان گویید میکنید  
جنگ جویان بزور پنجه و کتف  
که مرا دیده برار اوت اوست  
دشمنان را کشت و خوبان دوست

شرط سوخت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگزین ایات

تو که در بند خویش تن باشی  
گر نشاید بدوست ه برون  
عشق باشی دروغ زن باشی  
شرط عشق ست و طلب مرن

رباعی خیرم چو ناپیش ازین تدبیرم  
گردست رسد که استینش گیرم  
خشم ار همه شمشیرند تیرم  
ورنه بروم بر استانش میرم

مستعلقانش که نظر در کار او بود شوق تو ز کار او پندش داند و بندش نهاند و سودی نکرد و شمر

در داکه طبیب صبر می فرماید  
مثنوی آن شید که شایه نیست  
وین نفس حریص است شکر پیای  
آتراقدر خویش تن باشد  
بادل از دست داده نمی گفت  
پیش چشت چه قدر من باشد

آزروه اند که مرآن پادشاه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان برآورد



میناید خوش طبع شیرین زبان سخنانی لطیف میگوید و نکته های مریح از وی شنود چنین معلوم میشود که  
شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شید صفت میناید سپردنت که دل آویخته اوست این  
گرد بلا آغشته او مرکب بجانب او راند چون بدید که شاهزاده بنزدیک او غم آمدن از بگریست و

بیت آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش | ماناکه دلش بسوخت بر گشته خویش

چند آنکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائے و چه نام داری و چه صنعت  
دانی جوان در قهر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبوع از بر جوانی | چو آشفته الف با آن دل نرے

اگتا سخنی با من چه بر آنکونی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم  
آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شهر

محبت با وجودت که و چون بماند | تو بگفتن اندر آئے و مرا سخن بماند | این گفت و برون جان سخن تسلیم کرد

بیت عجب از کشته نباشد بر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم



حکایت ۵- یکی را از مسلمان کمال نیچته بود و ولینب لجمی موسلم از آنجا که حسن بشریت با حسن بشیره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کو دکان در کرد و در حق وی رواند اشتی وقتی که بجلوتش دریفتی گفته قطع

نه آن چنان تو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویش تنم در ضمیمه آید
ز دیدنت نتوام که دیده بر بندم	اگر از دستا بله بنیم که تیر آید

باری پسرش گفت چند آنکه در آداب درس من نظر می فرمائی در آداب تقسیم همچنین تامل می فرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نمی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سه کنم گفت ای پسر این سخن از دیگر پرس که آن نظر که مرا بات جز به نر نه بسیم قطع

چشم بد اندیش که برگشته باد	عیب نماید پسرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب	دوست نریند بجز آن یک هنر



حکایت ۹ - شعی یاد دارم که یار عزیزم از در آمد چنان بنحوه از جای  
بر جستم که چراغ منم بایشانم گشته شد

سُئِلَ عَنْ كَيْفِ مَنْ يَجْأُوْ بِطَلْعَةِ الدُّجَى | فَقُلْتُ لَهُ أَهْلًا وَسَهْلًا مَرْجَا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بیداری چراغ بکشتی بپوش معنی



گفتم بد معنی یحیی آنکه گمان بدم که آفتاب آمد و دیگر آنکه این بیتیم بنظر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکشد
در شکر خنده است شیرین لب	استینش بگیر و شمع بکشد

حکایت ۱۰ - یکی دوستی که زمانها ندیده بود گفت بجای که شتاق بودم

شتاقی به که طوی نشوی	دیر آمدی ای نگار مرست	ز دوت ندیم دامن آرد
معهشوقه که دیر ویر بیند	آخرب از آنکه سیر بیند	لطیفه شاهیکه بار فغان

آید بچفا کردن آمده است بکلم آنکه از غیرت و مضادیت خالی نباشد بیت

لحظه  
بشمار خیال  
که بکشد شمع  
بطلعت ویرانی  
پس که غم آن  
خیال را از یاد برد  
بوقت قدس سر  
بازی سرشته  
بگویند بچفا  
مغول غلب  
خود نیست

ادوات چینی و زر و نقره و لعل و زبرسن	و از آن جنت فیض عالم فائز میبارید
قطعه بیک نفس که در آیینت یار باغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمع می سوزم	مرا از آن چه که پروانه خویشی بکشد



حکایت ۸ - یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغربزاد  
 در پوسته صحبت و اشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد  
 عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتیم در بیخ آدم که دید  
 قاصد بجمال تو روشن گرد و من محروم



نسخه خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران

که مرا تو به بشمشیر نخواهد بودن  
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

قطعه یار دیرینه مرا گو زبان قهر بد  
شکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

حکایت ۹ - دانشمندی را دیدم که به کس مبتلا شده و رازش از پرده  
بر ملا افتاده جو قند روان بر وی و تحمل سبک ران کردی باز بلطافش گفتم  
وانم که ترا در محبت این منظور <sup>مشق</sup> علقه و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود  
چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را مستهم گردانیدند و جو رن <sup>نزدش</sup> ادبان برود



گفت ای یار دست عجب ازم از دهن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم  
صبرم بر جفا <sup>در جفا</sup> او سهل تر است نه امید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر  
مجاهدت نهادن آسان تر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن <sup>مشنوی</sup>

اوهوی پالنگ گردن  
اگر جفا <sup>بسیار</sup> کند بیاید بد  
انکه دوست نینار از دوست

ریش در دست میگری دار  
آنکه نماند بر نشاید بد  
چند از آن روز گفتم استغنا

هر که دل پیش دلبری دار  
ن تواند بخویشتن رستن  
روزی از دوست گفتش ز نهاد

دل نہاوم بدانچہ خاطر او | اگر لطیف ہم بنزد خود خوئد | ور قہر ہم بر انداودا

حکایت ۱۰۔ در عقوان جوانے چنانکہ افتد و دانے باشاہی سری و سری  
دشتم بکلم آنکہ حلقے دشت طیب الادا و حسنے کالبدی فی الدجی بیت<sup>خان</sup>

آنکہ نبات عارض آب حیات میخورد | در شکرش نگیند ہر کہ نبات میخورد | مراد خط سبز ۱۱

اتفاقا خلاف طبع از وی حکمتی بدیدم کہ نہ پسندیدم دامن ازو بر کشیدم و نہ بر چیدم گفتم بیت

برو ہر چہ میایدت پیش گیر | سرمانداری سبز خویش گیر



شنیدم کہ ہمیرفت میگفت | بیت پرہ کب و لفتا نخباید | رونق بازار آفتاب کاہ

این بگفت و سفر کرد و پریشانے او درمن اثر شعر

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءَ جَائِلًا | وَهَدَرَ لَذِيذَ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَارِبِ

شہر بازی و مرابش کہ پیشے دن | خوشتر کہ پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمدن خلق داودی متغیر شد و جمال یوسفی زبان آمد و

بر سبب زنجانش ہچو بہ گردی نشسته رونق بازار حسنش شکستہ متوقع کہ دکنارش گیرم کنارہ گرفتہ و نہ

ملکی  
کریم  
وقت ادوار  
نیلوفر  
نورین  
زیبائی  
زیبائی  
زیبائی  
زیبائی



صاحب نظر از نظم برانند کش فتحه و ضمه بر نشانند	قطعه آن روز که خط شاپهت بود امروز بیامد به صلحش
دیگ منہ کاشن نافرشد دولت پارینه تصور کنی نازبران کن که طبل گارت	نظم تازه بهار تو کنون نروشد چند خرامے و تکبر کنی پیش کے رو که خریدارت
واند آن کس کم این سخن گوید دل عشاق بیشتر جوید بسکه بر میسکنے و سیروید	قطعه سبزہ در باغ گفته اند خوشست مینے از روی نیکو ان خط سبز بوستان تو کند نازارست
این دولت ایام نکوئے بسر آید نگذاشتمی تا بقیاست که بر آید	قطعه گر صبر کنی ورنیکی موسی بنا گوش گردست بجان داشتمی همچو تو بریش
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست مگر ماتم <sup>کنایه از خطا</sup> حُسنم سیاه پوشیدست	قطعه سوال کردم گفته جمال سے ترا جواب دادند انم چه بود رویم را



حکایت ۱۱- یکی ابریدم از مستغنیان تا تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم تا دم آخر هم  
 لطیفاتی نشان داد خوشنیتلاطف یعنی چند آنکه لطیف و نازک اندام است دشتی کند و سختی  
 و چون سخت دشت شد چنانکه بکاری ناپلطف کند و دوستی ناپیچعه

تلخ گفتار و تند خو بود چون بریش آمد و بلاغت  
 مردم آمیز و مخرج بود



حکایت ۱۲- یکی را از علما پرسیدند که کس با ماه رومی در خلوت نشسته و در  
 بسته و قیامان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید اَللَّهُمَّ  
 یا نافع و الی سطر غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهنز گاری بسلامت بنا



نویسنده  
 و ناشر  
 نیست

گفت اگر بجز دیان بسلامت ماند ز بدگویان من طاعت نماید شعر

وَرَجُلٌ سَلِمَ الْإِنْسَانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمُنَدِّ عَنِ كَيْسِ سَلِمَ

شعر شاید پس کار خوشین شبستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

مشکل بطوطی را باز غن و قفس کرد از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود

و میگفت این چه طلعت کرده است هیات محبوت و منطف طبع و شامل

ناموزون یا غراب البین یا لیت بیخته و بیک بعد المشرقین قطع

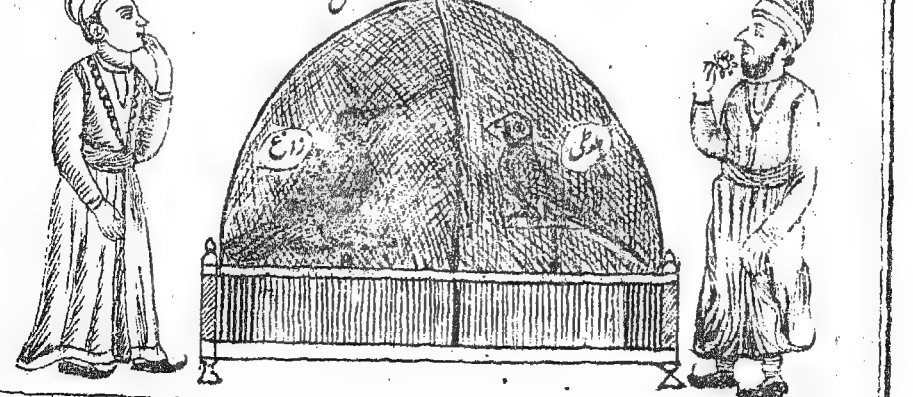
علی الصبح برو تو هر که برخیزد صبح روز سلامت برو مسابا شد

بدانترے چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئے در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاجل کنان

از گردش گیتی همی نالید و دستهای تنهایی در یکد گیر می نالید که این چه بخت نگون

است و طالع وون ایام و قلمون لائق قدر من نستی که باز غنی بدیوار باغی خرامان همی فرتی



شعر پارسا را بس اینقدر زندان که بود بمطولی زندان

و من نیست  
چون شتر  
که از دانه شتر  
در دهان شتر  
نزد شتر  
است  
از گنجایی  
شتر شیب  
و من زنجیر  
است  
و من زنجیر  
است  
و من زنجیر  
است

آچه گنه کرده ام که روگام بقوت آن در سبک صحبت چنین ابلی خورانی تافنس  
هرزه در آن بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید پاپه دیوار	که بران صورتت لگا کنند
گر ترا در بهشت باشد جاس	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بن آن آورده ام تا بدانی که چنانکه دمار از نهادان نفرت ستان از اونا وحشت

قطعه زاهدی در میان زندان بود	زان میان گفت شا هر بلخی
گر ملوے ز مادرش نشین	که تو هم در میان ماتلخی

رباعی جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته	تو بهیتم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرمانا خوش	چون برف نشسته و چون رخ بسته



حکایت ۱۳ - رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نام منکب خمره و بکران  
حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک از راه خاطر من واداشت دوستی سیری شد  
و باین بهانه هر دو طرف دوستی بود بیکدیگر آنکه شنیدم که روزی بیت از سخنان من در مجموعی میگفتند

قطعه نگار من چو در آید بخت نه مکن چه بودی از سر زلفش بستم فادای	نمک یاد کند بر چرخ ایشان چو استین کرمان بست در ایشان
طائفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین گو و آن دست هم در آن جمله با لغت نموده و بر فوت صحبت میرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم غیبی هست این بیتا فرستادم و صلح کردم	
قطعه نه ما در جهان عهد و وفا بود بیکبار از جهان دل و تو بستم	بخاک ردی و بد عهدی نمودی نذرستم که برگردی بر دود
هنوزت گرسر صحت بازیم	کز آن محبوب تر باشی که بودی



حکایت ۱۴ - یکی رازنه صاحب جمال در گذشت مادر زن فرقت بعلت  
کابین در خانه بتمکن باز مرد و از مجاورت او بجان رنجید و از مجاورت او چاره  
ندید تا که روی آشنایان بر سپید آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت  
آن یار عزیز گفت نا دیدن زن چنان دشواریست که دیدن مادر زن دشواری

کنج برواشتند و مار بندا  
خوشترازد و س و شمنان دیدن  
تا کی و شنت ناپدید

کل تباراج رفت و خار بندا  
مراد از کل و کنج و از خار و مار و زدن ۱۲  
و دیده بر تارک سنان دیدن  
واجب است از هزار دوست بید



حکایت ۱۵- یاد دارم که در ایام جوانی گذرواشتم در کوئی و نظر بیا هر  
در تموز یکم هر و شش و آن خوشانید و تموش مغرور سخوان بچو شانی دی از  
بشریت تاب آفتاب بجز نیا و روم و التجا بسایه دیواری کردم شرف که کسی حرموز  
از من بر دآست فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دلیزخانه روشنائی یافت یعنی  
جماله که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری  
صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بد آید قدحی بر فای دست گرفته و شکر در آن ریخته  
و بصرق آمیخته ندانم که بگلایش مطیبت کرده بود یا قطره چند از گل و شش در آن  
چکیده فی آنکه شربت از دست نگارنش برگرفته و بخوردم و عمر از سر گرفته شمر





علی حسرت زویل کنیس زرقع راسه  
وکیل نیست تقیم الزرقع من عالم الحیر

نخستی باندیشه فرو رفت گفت غالب اشعار او درین مین زبان پادشاهت اگر بگوئی نصیحتم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی طبع ترا تا بهوس نخورد  
صورت عقل از دل مانع کرد

ای دل عشاق بهرام تو صید  
ما به مشغول و تو با عمر و زیه



بآمدان که غم مقرر شد مگر است از کار و انیان گفته بودش که فلان سودا سیاهان آید و انان  
کرد و قاسف خورد که چندین است چرخ گفتی که منم تا شکر قدم بزرگان ان بخت سیاهان بی گفتم

مصرعه با وجودت من آوازی یاد که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روز چند بر آسائی تا بنجد دست سفید گردیم گفتم تو هم بکلم این حکایت منظم

بزرگه دیدم اندر کو بهاری  
قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیای  
که باری بندی از دل بر کشانی

بگفت آنجا پر یزویان لغزند  
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

در این تصویر  
نخستی باندیشه  
فرو رفت گفت غالب  
اشعار او درین مین  
زبان پادشاهت اگر  
بگوئی نصیحتم  
نزدیکتر باشد  
گفتم



این گفتیم و بوسه بروی یکدیگر دادیم و دوا کردیم و شوی	بوسه دادن بوی یار چه بوی
هم در آن خطه کرکوش برود	سبب گفتی و دوا یاران کرد
روی نین نمیسرخ توان روز	

شعر آن لم است تویم الواع ما شفا	لا تحب بوسه فی المود و منصفاً
---------------------------------	-------------------------------

حکایت ۱۷ - خرقه پوشی و کاروان حجاز همراه با بویکی از امرای عرب مراد را صید نیا بخشید  
تأقر بانے کند دروان خفاچه ناگاه بر کاروان دند و پاک بردند بازگان گویزاری کرن

گرفتند و فریاد بیفاده خواند	شعر گترضع کنه و گرفتار	دروز ر باز پس نخواهد داد
-----------------------------	------------------------	--------------------------



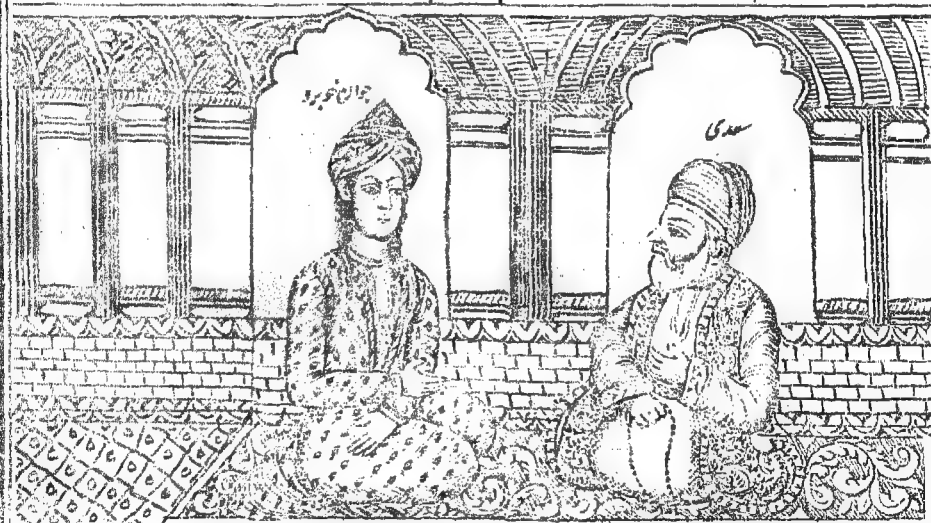
حکایت ۱۷  
دزدان با کلاه بزمینند  
دروز ر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغییری در دنیا ندیده گفتم مگر آن معلوم ترا  
وزنبر و گفت بلی ببردند و لیکن مرا آن الفتنه چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

بیت نباید بستاند چیز و کس دل | که دل برداشتن کار است مشکل

گفتم موافق حال من است این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت  
بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشم جمال او بودی و سود و سرمای عمرم جمال قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر | بحسن صورت او در زمره نخواهد بود  
بد و تنیکه حرام است بعد از صحبت | که هیچ لطفه چنان آدمی نخواهد بود



ناگه پل و جوشن گل عدم فرو رفت و دو د فراق از دو د ناشن آمد و رفت  
بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر سارق او گفتم کی این بود قطعه

کاج کان و ز که در پای تو شد خراب | دست گیتی بزده تیغ هلاک بر سر  
تا درین وز جهان نه تو ندیدی چشم | این منم بر سر خاک تو که خام بر سر







دشنام می تماشادادن گرفت و سقط گفت و نگ برداشت و هیچ از بچری  
نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای مقبره که همسان او بود بیت

آن شاه و دشمن گریستن پیش

و آن عقده برابروی ترش شیرینش

ضرب الجیب بربیت

خوشت که بدست خویش نان خوردن

انگور نو آورده ترش طعم بود



این گفت و پسند قضا باز آمدنی چند از بزرگان عدول که مجلس کم و می بودند  
زمین خدمت بپسند که با جازت سخنی در خدمت بگوئیم اگر چه ترک او بیت گان گفته

بیت نه در هر سخن بحث کردن ردا

خطا بزرگان گریستن خطاست

ولیکن حکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که بیند و اعلام  
انگهند نوعی از خیانت باشد طریق صواب نیست که باین سپر گرد طمع نکردی و فرس و لع

دشنام می تماشادادن گرفت و سقط گفت و نگ برداشت و هیچ از بچری نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای مقبره که همسان او بود بیت



شراب در سر و شاه در بر از تنم نختی و بت هم گفته خط

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس  
بیدار باش تا زود عمر بر بوس  
یا از در ساری آماک غریب و کوس  
برداشتن بگفتن بهیوده خروس

اشب مگر بوقت نمیخواند این خروس  
یکدم که چشم فتنه بخت ستینهار  
تا شنوی ز سجد آویند بانگ صبح  
لب از لب چو چشم خروس ابله بود

قاضی دین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه شسته و تاپایی دار  
گریزه خسودان بر تو قی گرفته اند بلکه خفته گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک  
باب تدبیر فرو نشانیم سبا و که فروا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت طبع

چه تفاوت اگر شنال آید  
تا عدو پشت و دست را خایه

پنجه در صید برده ضعیفم را  
روی در روی دوست کن بگذا

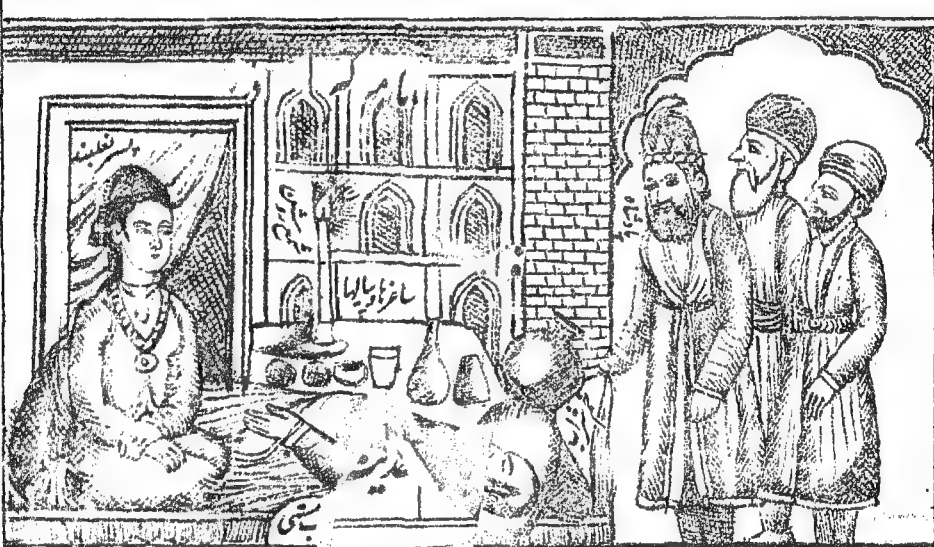


ملک احمد ران شب گهی دادند که در ملک تو چنین منگری حادث شده است چه فرمایی

ملک گفت من اور از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگاری شمارم باشد که معاندان حق و  
خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معایت گرد و که حکیمان گفته اند

به تنیدی بنگدست بردن به تیغ	بزدان گز و پشت دست دین
-----------------------------	------------------------

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بایلین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاه  
نشسته و منی ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی ناله خبر از ملک مستی



بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیر که آفتاب است قاضی دریافت که حال چیست  
گفت از کدام جانب گفت از جانب شرق گفت احمد شد که هنوز در توبه به پنهان  
باز است بکلم حدیث لا یغلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها  
استغفرک اللهم و اتوب الیک قطع

این و چنین مگر گناه آهسته	ور به بختی عفو بهتر است	اگر گرفتارم کنی مستحکم	بخت نافر جام عقل ناتمام
---------------------------	-------------------------	------------------------	-------------------------

ملک گفت توبه درین حالت که بر خیزد گناه خویش اطلاع یافته شود نکند

ملک گفت من اور از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگاری شمارم باشد که معاندان حق و خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معایت گرد و که حکیمان گفته اند

فلنم یک شیعه میگویم که از او با شما  
که توانی کند انداخته کما حق

که کوه خود ندارد

بسیل خلاصه  
گفت مراد خدمت سلطان  
گفت و موکلان عقوبت درویش آوختند  
نیست ملک بشنید گفت آن چیت گفت

قطع است  
طمع مدار که از دست بدارم دست  
بدان کرم که تو داری امید داری هست



ملک گفت این لطیفه بریل آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن مجال عقل است  
خلاف نقل که ترافضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من ربانی و مصلحت آن  
بینم که ترا از قلعه بزرگ اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان  
پروردگار نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان من کرده ام دیگری ایند از من عبرت گیرم

لعل  
فاندهای

اندرایان  
برگاه دین  
غریب دارا

ملک اخذ گرفت و بخوازیر جرم او خبرت متحنان که اشارت بکشتن او همیکه زندگفت شعر

حبیب جریه کان ۱۲

همه حال عیب خوشیتند طعنه بر عیب دیگران نرسد

کام منظره ۲۰ -

چنین خج اندم که دریای عظم	جوان پاک باز و پاک و برون
مبادا کا نذران حالت بمیرد	بگردانے در افتاد
دین گفتن جهانی بروی است	همیگفت از میان موج
که سختی کن دیارے فراموش	شدندش که جان میتد او
که سعدی راه و رسم عشق باز	بگل آراس
و گر چشم از همه عالم فرو بند	در بعد از کار
عذبت عشق ازین نقره نشی	اگر مجنون و پادشاه





## باب ششم در ضعف پیر

حکایت ۱۔ باطائفہ دانشمندان در جامع و شوق بخشی ہمیکردم کہ جوانی درآمد و گفت درین میان کسی بہت کہ زبان پارسی اند اشارت بہن کرد و گفتش خیریت گفت پیری صد و پنجاہ سالہ در حالت نزع است بزبان عجم خیری ہیگوید مفہوم مانیکرد و اگر کبرم رنجہ شوی مزیلے باشد کہ صیتی ہیکنند چون بالینش فراز آمد این بیت سیگفت

درینا کہ گرفت راہ نفس  
دے چند غور دیم و گفتند بس

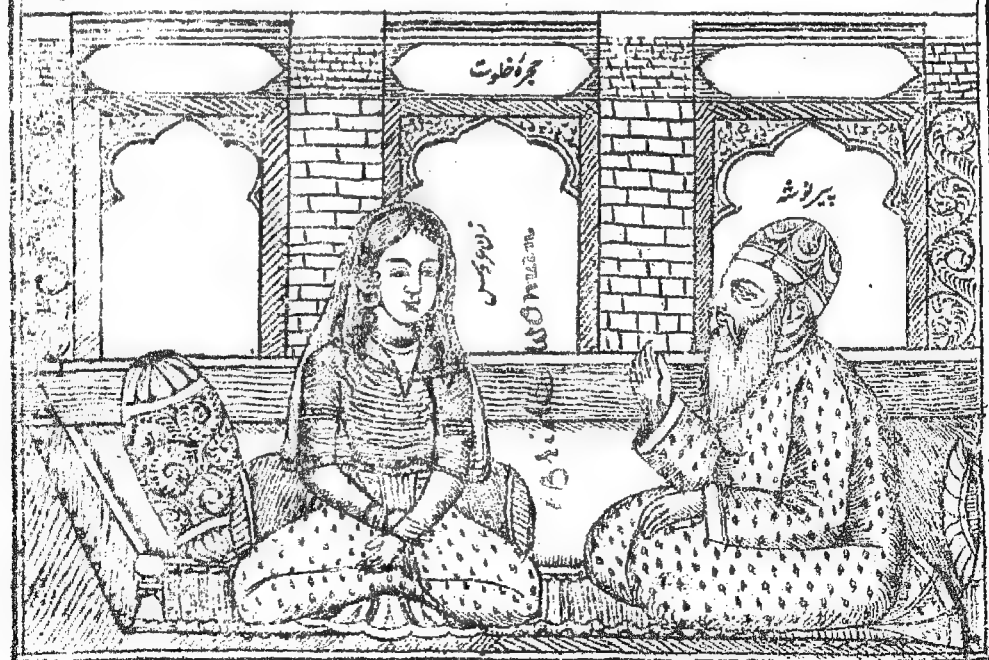
قطعہ دے چند گفتم برآرم بکام  
درینا کہ برخوان الوان عمر



معانی این سخن بزبان عربی ہاشامیان نے گفتم و تعجب ہمیکردند از عمر و از  
و تاسف او و پچہان بر حیات دنیا گفتم چگونہ درین حالت گفت چہ گویم قطعہ  
نذیرہ کہ چہ سختی رسد بجان کسے کہ از دہانشس بدر میکنند و نذرانے

قیاس کن که چه حالت بود آن ساعت که از وجود عزیزش برود و جان  
 آگفته تصور مرگ از خیال بدر کن و هم را بر مزاج مستولی گردان که فیلسوفان یونان  
 گفته اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه باطل بود دلالت کلی  
 هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بنحویم تا معاشرت کند و دیده بر کرد و بخندید و گفت مشغولی  
 دست بر هم زبند طبیب این <sup>پیر زوت</sup> چون خرب بیند او قاده <sup>خواجه در بند نقش ایوان</sup> است  
 خانه از پامی بست <sup>پیر مرد</sup> میران <sup>پیر مرد</sup> بزرع میاید <sup>پیر زن</sup> صندلش همی مایید  
 چون مخطا شد اعتدال مزاج نه غریبت اثر کند نه علاج

حکایت ۲ - پیر را حکایت کنند که و خرقه خواسته بود و بجز  
 بگل آراسته و تجلوت با او نشسته و دیده دول در و بسته شهابی دراز  
 نرفته و بطلها و لطیفها گفته باشد که وحشت و نفرت گیرد و عاقبت پیر





رباعی زن کز مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سدا برخیزد
پیرے که ز جابے خویش تو اندخت	الا بصا کیش عصا بر خیزد

فی الجملة امکان موافقت نبود بمفارقة انجامید چون مدت عدت آمد عقد نکاح بستند با جوانی تند ترش وی تپی دست بدخو جور و جفا کشید بی رنج و عناویدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد للہ که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم بریدم



قطعه روی آید جامه وی	صندل خود و نایبی و بوس
این همه زینت زمان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس
فرومایان همه جور و تند خوئی	نازت بکشم که خوب و دئی
قطعه با تو مرا سوختن اندر عدا	به که شدن باو گری و درشت
بوی سپاس از دهن خوب و	به بحقیقت که گل از دست شیب

حکایت ۳ - همان پیرے بودم در دیار بکر که مال منراوان دشت و فرزندے خوب و شبی حکایت کرد که مراد عمر خویش بجز این فرزند نبود است



درختی درین دودی یارت گاهست که مردمان حاجت خواستن آنجا روند و شهاب  
 دراز در پای آن درخت بخدانالیه و هم نام این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر پاری  
 آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت ابدستی که کجاست دعا کردم که پدرم ببرد  
 حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم مثل است پسر طغنه زنان که پدرم فروخت قطعه

سالمها بر تو بگذرد که گذار	بکنی سوے تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پست

حکایت ۴ - روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه پای  
 گریه پاره پاره و ضعیف از پس کاروان می آمد گفت چه خبری  
 که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای نشستن است گفت این  
 شنیدی که صاحب دلاان گفته اند رفتن و نشستن که دویدن و نشستن قطعه

ای که مشتاق منزلی شتاب	پند من کار بند و صبر آموز
------------------------	---------------------------

اسپ تازی دو تک و دوشاب      اشتر آہستہ میر و دشب و روز



حکایت ۵۔ جوانے چپت لطیف خندان شیرین زبان در سلقہ  
عشرت مابود کہ دروش از ہیچ نوع غم نیامدے و لب از خندہ فرام  
روزگارے برآمد کہ اتفاق ملاقات بنیستاد بعد از ان دیش زن  
استہ و فرزند خاستہ و بیخ نشاطش بریدہ و گل رویش پرمیدہ



پرسیدش چگونہ و چہ حالت گفت تا کو دکان بیاوردم و گر کو دکی نکردم شمر



	و کف بغیر از آن نذر افتاد	ما ذالضبب و الشیب غیر گشته	
	بازی و طرافت بجاتان بگذارد	چون پیر شدی ز کودکی دست بآ	
زیر راجون سید وقت درو	که در نایب آب رفته بچو	مثنوی طرب جوان پیر بچو	
آه و دین آن زن دل فرو	دور جوانی بشمار دست من	نخرام چنانکه سبزه قطع	
پیر زنی سوسیه کرده	رضیم اکنون به پیری چو	تو سر بچر شیر بفت	
رست نخواستن این پشت کو	موی به بلبیس سیه کرده	گفتش ای ماکدینه زو	
			
<p>حکایت ۶ - وقتی بچل جوانی بانگ برآمد زوم دل آرزو گنجی شست و گریان می گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می گفتم</p>			
چو دیش بس پیک افکن و پلین		چرخ خوش گفت زالی بنزد خویش	
که بیچاره بودی در خوش من		گراز عهد خردیت یاد آمد	
که تو شیر مردی و من پیر زن		نکردی درین روز بر من جفا	

حکایت ۶  
و حال بچل جوانی  
بنیاد و دهوی  
از او بچل  
تغیر از آن زن  
و در این  
و در این  
و در این



حکایت ہے۔ تو انگریز نے بخیل راہ پرے رہنچو رو دیکھو ان گفتندش  
کہ ختم قرآن نے کئی از بہرے یا بذل قربانیے تختی باندیشہ فرورفت و گفت ختم  
مصحف اولی ترست کہ گلد و درست صاجدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن  
اختیار آمد کہ فتر آن بر سر زبان ست و زرد میسان جان



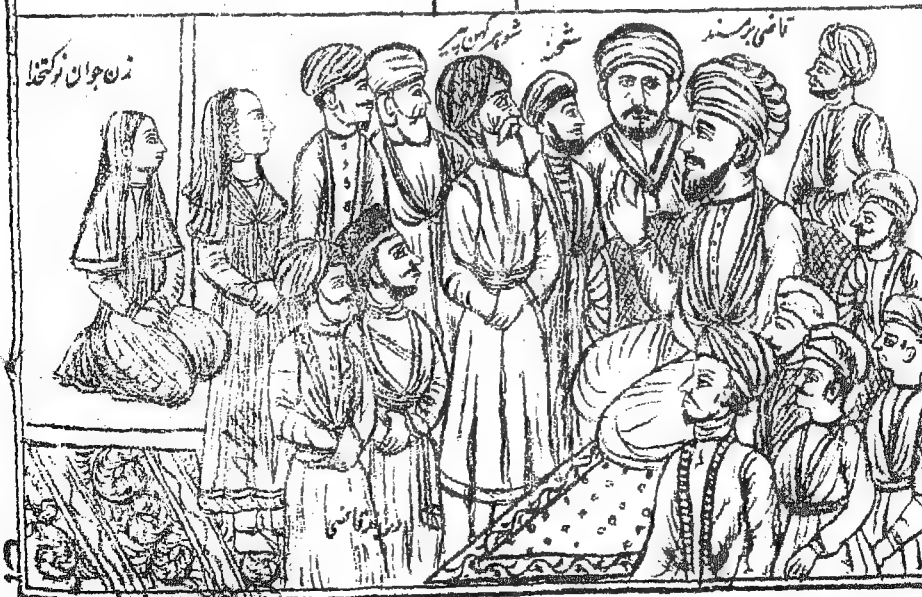
گرش ہر راہ بودی دست دادن و را الحمد سے بخواسے صد بخوانند	شنوی درین گردن طاعت نہاد بدینارے چو خر در گل بسانند
---	--

حکایت ۸ - پیر مردی را گفتند چو زن کنی گفت پائیز نام الفت نیست پس آن را  
که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد  
کو میفری بخوابی چشم روشن  
از ور باید نه زر که بانورا  
گیزی دوست که دهن کوشش

معنی این کلام پیرش بگوید که اگر زن کنی پیرم دوستی چگونه صورت بندد  
حکایت منطومه ۹ -

شنیده ام که درین وزها من پیر  
خواست دختر که خوروی گوهر نام  
چنانکه رسم عروس بود تناکو  
کمان کشید و زور بدت که نتوان دخت  
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت  
میان شوهر و زن جنگ فتنه خاست  
بس از طاعت و شغف گناه و تفریت

خیال بت به پیرانه که گیر حجت  
چو درج گوهرش او چشم مردمان بهفت  
ولی حکمه اول عصای شیخ بخت  
مگر سوزن فولاد حاسه سنگفت  
که خان مان من این شوخ دید پاک برفت  
که سر بختنه و قاضی شید و حدی گفت  
ترا که دست باز و گهر چه دل برفت



Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text. The text is written vertically along the right edge of the page.

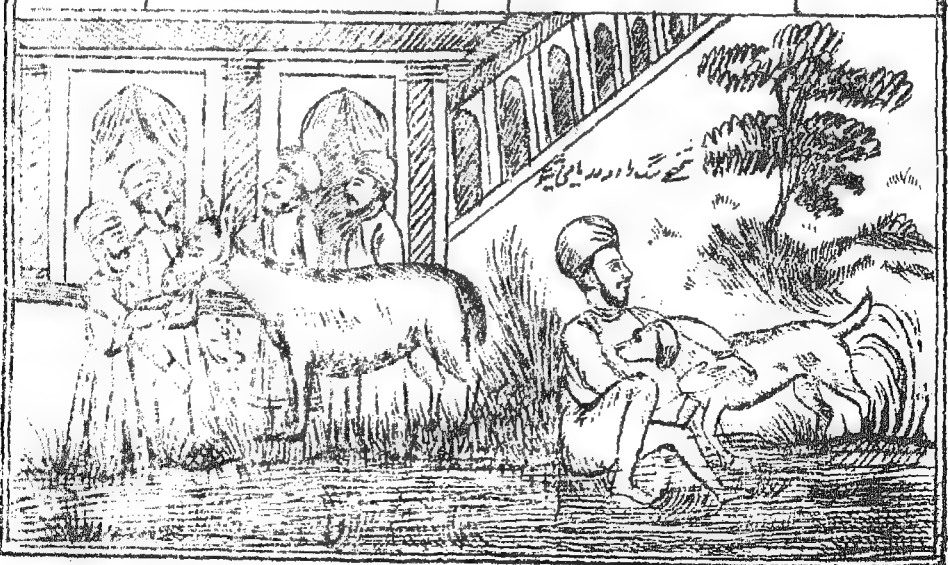
## باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت ایکی از دوزا پیری کوهن بود پیش دشمنندی فرستاد که مرا این تربیتی کن  
 اگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیشش کس فرستاد که این عاقل نشود و مراد یوان کرد



قطعه صیقل نکونازد که آینه را که بکمر باشد  
 تربیت را در و اثر باشد سنگ برایی نهنگانه بنوی

خو عیسه گرشن بکمر بند چون بیاید هنوز خبر باشد



حکایت ۲- حکیمی پسران اینده پیدا که ای جانان پدر من را آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد و انشاید و سیم و زر در محل خطرست یا در دیکبار سیر و یا خواجه بتفاریق بخور و اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنر مند از دولت ببقیده غم نباشد که هنر در نفس خود و دولت ست هر کجا که رود قدر بنید و صد نشیند و بی هنر لقمه چینه و خستی بیند



شعر سخت پس از جاه حکم بدن <sup>از او</sup> خورده بس از جور مردم بدن قطعه  
وقتی افتاده قشّه و شام <sup>از او</sup> هر کس از گوشه فرافتند <sup>روستما زادگان دشمنند</sup>  
بوزیر پادشاه رفتند <sup>پیران وزیر قصه ای</sup> بگدائی بروستما رفتند <sup>بگدائی بروستما رفتند</sup>

حکایت ۳- یکی از فضلا تعلیم ملکه را و همیکردی ضربتی عجا از وی زجر بقیاس کشی



باری سپر از بیاطقی شکایت پیش پر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدرا  
 ون هم برآمد استاد را بخواند و گفت سپران عیت اچندان جبر و انیساری که فرزند  
 مرا سبب چیت گفت سبب آنکه سخن اندیشید گفتن حرکت پسندیده کردن هم خلق  
 را علی العموم باید و پادشاهان اعلیٰ مخصوص بموجب آنکه بر دست زبان ایشان  
 هر چه رود هر آینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صعیب دارد مرد درویش	رفیقاش کی از صد ندانند
و اگر یک ناپسند آید سلطان	ز مستلیم با تسلیم رندان

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تہذیب اخلاق حسد او و نژادگان  
 انبیا و ائمه و اجداد ایشان بشیو کردن که در حق انبیا عوام قطع

هر که در خردیش او بنمکن	در بزرگی فلاح ازو برنجا	چوب تر را چنانکه خوبی پیچ
نشو و خشک جز با تسبیح	فرد و هر آن طفل که جو آنوگا	نمید خجایب نذر نوگا



۲  
 است برین  
 از شکایت  
 از نژادگان  
 از یک کج



ملک حسن بی رفقیه و تقریر جواب موافق آمد خلعت نعمت بخشید و پای منصف گردانید  
 حکایت ۴۴ - معلم کتابی را دیدیم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی  
 و مردم آزارگذاطبع و ناپرهیزگار که غشش مسلمانان بدین او تبه گشتی و خواندن قریش  
 دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جنابی او گرفتند  
 نه زهره خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین کی راتپا نچه زوی و گاه ساق بلورین کی  
 را شکسته کردی القصه شنیدیم که طرانی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزودش و برانند  
 پس انگه مکتب وی بصلحی دادند پارسائی سلیم نیک مردی حکیمی که سخن جز بیکم ضرورت  
 شخصی و موجب آزار کن بر زبانش زلفی کو دکان راهبیت استاد نخستین از سر رفت  
 و معلم و دومی را اخلاق ملکی دیدند و یو یک یک شدند با عتقاد علم او علم فراموش کردند  
 و همچنین اغلب اوقات باز بچه فراهم نشاندند و لوح درشت ناکاره بر سرم شکستندی ملت

استاد و معلم چو بوی آزار / خرناس بازند کو دکان در بازار



کتابخانه ملی ایران  
 تهران  
 شماره ثبت کتابخانه  
 شماره ثبت کتاب  
 شماره ثبت نسخه  
 شماره ثبت تصویر

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین او دیدم که دل خوشش کرده بودند  
و بمقام خویش باز آورده برخیدم و لاجول گفتم که دیگر باره ایس معلم ملائکه  
چرا که و نه پیر مردی ظریف جهان دیده بشنید بخندید و گفت ششوی

پادشاه پسر مکتب داد	لوح سیمینش و یکسار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جو استاد و پیر مکرر

حکایت ۵ - پارسا زاده ر نعمت بیکران از ترک عثمان بدست افتاد و شوق  
و فجور آغاز کرد و ببد زنی پیشه گرفت فی الجمله نماز ساز معاصی منکری که نکرد  
و مسکری که نخورد باری بچیتش گفتم ای فرزند و سل آب و آن است و خرج  
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم که را باشد که دخل معین و اوقطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که سگ گویند ملاحان سرودی
بگوستان اگر باران نبارد	بسای و جلوه کرد و خشک و دی

عقل و ادب پیش گیر و اهل غلب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پیشیا  
خوری پس از لذت نامی و نوشش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد  
گفت راحت عامل را به تشویش محنت آجل منقص کردن خلاف ای خروشدان است

ششوی خداوندان کام و نیک است	چرا سخته بر نوازیم سخته
بروشادی کن ای یار دل افروز	غم نهد و انشا بد خوردن امر و

فکیف مرا که در صد مروت ششیم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام و ارفاد و عوام افتاد



بند شاید کہ نہ بدردم  
در نتوانے کہ بہ بندے بروے

شنوی ہر کہ علم شد بنجاد کم  
نام نکوئی چو برون شد بکوی

ویدم کہ نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آہن سردوی اثر نے کند ترک  
سنا صحت کردم و روے از مصاحبت بگردانیدم قول حکما را کارستم کہ گفتہ اند  
بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَنْقُصْ لَوْ مَا عَلَيْكَ قَطْرٌ

ہر چہ دانے ز نیک خواہی و نپہ  
بد و پائے اوفتادہ اند پند  
شنیدم حدیث دانشمند

گر چہ دانے کہ نشوند بکوی  
زود باشد کہ خیرہ سرینے  
دست بوست میزند کہ در ریغ

تا پس از دستے آنچه اندیشہ من بود از نگہبت حاشن بصورت بدیدم کہ پارہ پارہ  
برہمے دخت و لقمہ لقمہ ہمے اند دخت و کم از ضعف حاشن ہم برآمد و مروت  
ندیدم در چنان حالی ریش رویش را بلامت خراشیدن نہک پاشیدن پس با خود گفتم

مشق  
کتاب  
مصابین  
پارسا زادہ

مشغولی حریف مغلہ و پامان سنی	نیز شد ز روز تنگدستی
درخت اندر بھاران برشانہ	زستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت ۶۔ پادشاہ پیری را بادی بی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنان کہ یکے از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالتے چند برین برآمد سہی کرو و بجائے رسید و پسران ادیب و فضل و بلاغت منتہی شدند ملک و نشاند را مواخذت کرو و معاہدت فرمود کہ وعدہ خلافت کردی و وفا بجایا و زوی گفت بر زامی خداوند روی زمین پوشیدہ نما ند کہ تربیت یحسان ست ولیکن طبائع مختلف

قطعه گرچہ سیم و زرزنگ آید ہی	در ہمہ سنگی نباشد ز رو سیم
بر ہمہ عالم سے تابد سہیل	جائی انبان می کند جائی اویم



حکایت ۷۔ یہی را شنیدم از پیران مرئی کہ مریدی اہمیکفت خان کہ تعلق خاطر آدمی را دوست بروزی اگر بروزے وہ بودی بہت نام از ملا کہ در گہ بستی





که بودی نطفه در فون و موش	قطعه فراموش نکرد از دوران
جمال و نطق واری فکر و هوش	روانت داد و طبع عقل و ادراک
دو بازویت مرکب ساخت بوش	و نهشتت مرتب کرد و بک
که خواهد کردنت و زری فراموش	کنون پنداری لای ناخیر همت

حکایت ۸ - آنرا می راویدم که پسر همیگفت یا بیتی را که منسوب است به یوم القیامة  
 بماذا کتبت و لا یقال بمن ان کتبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنر چیست گویند پرست



قطعه جامه کعبه را که می بوسند	اونده از گرم پسته نامی شد
-------------------------------	---------------------------

حکایت ۸ - آنرا می راویدم که پسر همیگفت یا بیتی را که منسوب است به یوم القیامة  
 بماذا کتبت و لا یقال بمن ان کتبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنر چیست گویند پرست

باغریزی شست و زنی چند	لاجرم سپید او گراسه شد
<p>حکایت ۹ در تصانیف حکما آورده اند که کزوم را ولادت معهودیت چنانکه دیگر حیوانات را بلکه انشای مادر را بخورند و شکمش را بدو راه صحرای گیرند آن پستانها که در خانه کزوم بنده اتران</p>	
 <p>صورت ولادت بچگان کزوم</p>	
<p>باری این نکته پیشین برگی نه گفتم گفت دل من صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود و در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی</p>	
چنین مقبول و محبوب اند	قطعه پسری ابرصیت کرد
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست و یار نشیند
کای جوانمرو یاد گیر این بند	مثلی کزوم گفتند چرا
<p>برستان بدر نمی آئی گفت تا بتانم چه حرمت است که برستان نیز بیرون آیم حکایت ۱۰ اندر درویشی حالم بود مدت حمل بسر آور و درویشی ایامه عمر فروز نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار و درویشان کنم اتفاقا پسرا و درویشی بوجوب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بجلت آن دوستان بر گزشتم و از چگونگی</p>	



حالش خبر رسیدم گفتند بزندان شکنجہ درست گفتم سبب چیست گفتند پیرش نمر خور و عود کرد  
و خون کسے ریختہ و از میان گرینجہ پیر ابلت وی سلسلہ و زانی است و بندگران بر پا



گفتم این بزار او سے بجائت از خداے غر و جل خواستہ بہت قطع

زنان بار و ارے مرو ہشیار	اگر وقت ولادت مارہ بیند
از ان بہتر نیز و یک فرد مند	کہ فرزند ان نامہوار ز ایند

حکایت ۱۱ - طفل بودم کہ بزرگے را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب  
مطہورست کہ سہ نشان وار و یکے پانز وہ سالگی و دوم احتلام و سوم  
بر آمدن موسے ز ہاراما و حقیقت یک نشان وار و و بس آنکہ در رضای  
خداے غر و جل بیش از ان باشی کہ در بند حظ نفس خویش و ہر کہ در  
این صفتہ موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

سعدی در حالت طفلی



که چل روزشش قرار اندر رحم ما  
پنجشش نشاید آوسه خوا

قطعه بصوت آدمی شد قطره آب  
وگر چل ساله را عسل و انسیت

همین نقش هیولانی سپیدار  
با یوانسادران شکوف و زنگار  
چپسرق از آدمی نیشش دیوار  
یکی را اگر توانی دل بست آ

قطعه جوانمردی و لطافت آدمیت  
هنر باید که صورت میتوان کرد  
چو انسان را نباشد فضل و جان  
بدست آوردن و نیسان هنریت

حکایت ۱۲ - سالی نزاری میان پیادگان حجاج اقاده بود و داعی هم در آن سفر  
پیاده بود و انصاف و سرور و گنجی هم اقاده و داد و فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را  
دیدم که با عدیل خویش میگفت یا عجب پیاده عاج عرصه شطرنج را بسر سپرد و فرزند  
مے شود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج باو یه را بسر برد و تبر شد و قطعه

کو پوستین خلق بازاری در  
بیچاره خار مے خورد و بار می ب

از من گوی حاجی مردم گرامی را  
حاجی تو نیستی شترت از برای آنک

نظامی میان پادگان حجاج افتاد



حکایت ۱۳ - هند کو فقط انداز می آموخت کسی گفت که خانه نیش است باز نه اینست

بیت تاندانی که سخن عین صوابست گو  
انچه دانے که نه نیکوش جوابست گو

حکایت ۱۴ - مرگے رچشم دروخت پیش بپاریفت تا دو اکند بپایا  
از انچه در چشم چهار پایان میکرد و در دیده او کشید که رشد حکومت پیش و اور بر و نه گفت  
بر و هیچ تا وان نیست اگر این خبر نبود پیش بپایا ز رفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که  
نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندمت بر و نیز و یک خردمند ان نخت ای منسوب گرد



حکایت ۱۳ و ۱۴  
نظامی میان پادگان حجاج افتاد  
نظامی میان پادگان حجاج افتاد

قطعه ندهد و شمع روشن رای  
بوریا بافت گرچه بافندست

بفر و مایه کار باس خطیر  
نیزدشش بکارگاه حریر

حکایت ۱۵ - یکی از بزرگان ایام را پسری وفات یافت پرسیدند  
که بر خنند و ق گور شش چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را غرت پیش ازان  
است که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بر دوزگار سوده گردد و حلالی بر  
گذرد و سگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند



قطعه ده که هر که سبزه درستان  
بگذرای دوست تا بوقت بهما

بمیدی چه خوش بدی دل من  
سبزه بینی و سیده بر گل من

حکایت ۱۶ - پارسای بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست  
پای بسته عقوبت میکرد و گفت ای پسر همچو تو مخلوق را خدای عزوجل ایسر کم تو  
گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت پارسای تعالی بجا آر



وچندین جباروی پسند نباید کہ فرواسے قیامت بہ از تو ہاشد و شرمساری برے



شنوی بر بندہ گیر شتم بیا	جوشش کن ولس میازا	اورا تو بدہ درم خریدی
آخر نہ بقدرت آفریدی	این حکم و غور خشم چہ	ہست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجہ ارسلان و آغوش	فرمان وہ خود کن فراموش
------------------------	------------------------

در خبرست از سید عالم صلی اللہ علیہ وسلم کہ گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت  
آن بود کہ بندگان را بہ بہشت برند و خداوندگار فاسق را بدو رخ قطعہ

بر غلامے کہ طوع خدمت تست	خشم حید مران و طیرہ گیر
کہ فضیحت بود بر و رشمار	بندہ آزاد و خواجہ در زنجیر

حکایت ہے اسالی از بلیج باشا میاں نم سفر بود و راہ از حرامیان پر خطر خوئے  
بیدار شد ہمراہ ہاشد سر باز چرخ انداز سلح شور بیش زور کہ وہ مرد تو اناکان  
اور ازہ نکر و ندے و زور آوران روی زمین پشت اورا و مصارعت بزمین  
نیاوردندی اما چنانکہ دانی متعجب بود سایہ پروردہ نہ بہا ندیدہ و سفر کردہ

زعد کوس لاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگوشش نابریده باران تیر
--------------------------	-------------------------

اتفاقا من این جوان هر دو در پی هم دووان هر دو از قدش که پیش آمدی بقت  
بازو بپایندی و هر دوخت عظیم که دیدی بنیروی سرخچه بر کنده و تقاضا کنان گفتی

همیت پیل کوتا گفت بازو گردان بنید	شیر کوتا گفت و سر پنجه مردان بنید
-----------------------------------	-----------------------------------

ماورین حالت که دوهند و از پس شکی سر بر آوردند و آهنگ قتال ماکر  
بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلنج کوبی جوان را گفتم چه پائے که دشمن آمد بهیت

بیار آنچه داری ز مروی و زور	که دشمن پاس خود آمد بگور
-----------------------------	--------------------------



تیر و کسان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرو

نه هر که موی شکافد تیر جویش خجای	بروز حمله جنگ آوران بدار و پای
----------------------------------	--------------------------------

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه را هر که دیدیم و جان بسلاست بدار و دیدیم



که شیر شیره در آرد بر ختم کند بجنگ شهنش از بول بگسلد پیوسته چنانکه مسئله شرع پیش داشتند	قطعه بکارهای گران مروکار دیده است جوان اگر چه قوی بال و پلین شد نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
---	--

حکایت ۱۰ - توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدرنشسته و بادرویشن بچه مناظره در پیوسته  
که صندوق تربیت پدر مانگین است و کتابچه رنگین فرشتش خام انداخته و شست  
پیر زده در و ساخته بگور پدرش چه مانده خسته و فراتر هم نهاده و شتی و خاک بر پا شده



درویش پسرین شنید گفت تا پرت و زیر آن سنگهای گران خود بکند بدین بهشت سید بود

فروخته که بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده ترکند رفت را
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید وانکه در دولت و نعمت آسانی است بهمه حال ایسر که ز بندی بهجد	بدر مرگ نهان که سبکبار آید مردنش زین همه شک نیست که و شوار آید خوشترش دان را میر که گرفتار آید

حکایت ۱۹ - بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث *أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ*  
 اللّٰهُ بَيْنَ جَنَبَيْكَ گفت بگو آن دشمنی با وی احسان کنی دست گرد و نفس  
 را چندانکه مدارایش کنی مخالفش یاده کند *قوله* فرشته نری شود آدمی بگو درون  
 و گرد و چو بهایم بیوفته چو بجا *مراد هر که آری مطیع او شود* خدا و نفس و زبان و هر چه یافت او

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری درویشی ۲۰ -

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفل ویدم شسته و شسته در پیوسته  
 و دفتر شکایت باز کرده و زوم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش  
 را دست قدرت بسته است توانگران را پای ارادت شکسته است

کریان را بدست اندر دمیت خداوندان نعمت اگر نمیت



مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد کفتم ای یار توانگران دخل مسکینان  
 و ذخیره گوشه نشینان و تقصیر از ائمه و کفایت مسافران و تحصیل بارگران

سعدی  
 در جواب مدعی  
 در بیان توانگری  
 درویشی

از بھر راحت و گران و ست بطعام انگہ برند کہ متعلقستان زیر وستان بخورند  
و فضلہ مکارم ایشان به ارامل و پیشندان و اقارب و حیران رسد

توانگران را وقت ست و نذر و مہمانی	زکوٰۃ و فطرہ و اعناق و ہدی و قربانی
تو کے بدولت ایشان سے کہ نتوانی	جہان دورکت و آنہم بصدد پریشانی

اگر قدرت جو دست و اگر قوت سجود تو انگران را بہتر میرمشود کہ مال مرگے و از بدو  
جامہ پاک و عرض مضمون دل فارغ و قوت طاعت و لقمہ لطیف ست صحت عباد  
در کسوت نطیف پید است کہ از معدہ خالی چہ قوت آید و از دست ہی چہ مروت و از پا

بستہ چہ سیر از دست گرسنہ چہ	قطعہ شب پر کند خسیانکہ پیر	نبود و چہ بامداد و نش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود رستاش	فراغت با فاقہ نہ پیوند و جمعیت

در تنگدستی صوت نہ بند و کی تحریر عشا بستہ و دیگری منتظر عشا شستہ ہر گز این

بدان کے ماند بیت	خداوند روزی بچ مشتغل	پراگندہ روزی پراگندہ دل
------------------	----------------------	-------------------------



پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست کہ جمع اند و حاضرند پریشان و پراکنده نما  
 اسباب معیشت ساخته و بہ اوراد و عبادت پرداختہ عرب گوید اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ  
 الْمَلِكُ جَوَارِ مِنْ لَا يَحِبُّ وَخَيْرُ بَرٍّ الْفَقْرُ سَوَاءُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ گفت این سبب  
 و آن نشندی کہ فرمودہ الْفَقْرُ فُخْرٌ غَنِيٌّ كَفْتُمْ غَامُوشٌ اشارت عیال عالم علیہ السلام بفقیر طائفہ  
 کہ مرد میدان ضامن و ہدف تیر قضا نہ آینان کہ خرقہ ابرار پوشند و قلمہ اوراد فروشند با عی

لے طبل بلند بانگ در باطن سچ	نے توشہ چہ تدبیر کے وقت سچ
روئے طمع از جنس لقمہ بیچ از موی	سبب ہزار دانہ بدوست سچ

درویش بے معرفت نیار آمد تا کارش بکفر نیجامد کہ گاؤا الْفَقْرَانِ لَکُونِ کَفْرًا و شاید نیز  
 بوجہ و نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن انبای حبس مارا بمرتبہ  
 ایشان کہ رساند وید علیا سید غلی چہ ماند تہ بینی کہ حق جل ثناوہ در حکم تنزیل انعم مال بہشت

خبر مید او لیک لقمہ رزق مخلوّم	فر و تشنگان انما یاد بخواب	ہمہ عالم بچشم حشر آب
--------------------------------	----------------------------	----------------------



سے ای طبل بلند بانگ در باطن سچ  
 روئے طمع از جنس لقمہ بیچ از موی  
 نے توشہ چہ تدبیر کے وقت سچ  
 سبب ہزار دانہ بدوست سچ  
 درویش بے معرفت نیار آمد تا کارش بکفر نیجامد کہ گاؤا الْفَقْرَانِ لَکُونِ کَفْرًا و شاید نیز  
 بوجہ و نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن انبای حبس مارا بمرتبہ  
 ایشان کہ رساند وید علیا سید غلی چہ ماند تہ بینی کہ حق جل ثناوہ در حکم تنزیل انعم مال بہشت  
 خبر مید او لیک لقمہ رزق مخلوّم  
 فر و تشنگان انما یاد بخواب  
 ہمہ عالم بچشم حشر آب



حالی که من این سخن بگفتم غمان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بکشید و آب  
 فصاحت بیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کروی  
 و سخنهای پریشان گفتی که و هم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانه از راق<sup>۱۱</sup> مشتبه متکبر مغرور  
 بسبب نفوذ ثقل مال و نعمت و مقتدر جا و ثروت که سخن نگویند الا بشفاعت نظر نکنند  
 الا بکرامت علماء را بگدائی منسوب کنند و فقر را به نسی سربو پائی طعنه زند بعلت مالی که دارند  
 و عزت جاهی که ندارند بر ترانه نشینند آن در سوزند که بحسبی بر دارند بخیر از قول حکیمان  
 که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و نعمت بیش بصوت توانگر است و معنی درویش

بیت گریه هنر ببال کشد کبر حکیم | کون خوشش شمار اگر کا و عنبرست  
را حق و نه پندار

گفتم مذمت اینان بر و اما در که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بنده دم اند چه فائده که ابر او دارند  
 و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس نماند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قد  
 بهر خدانه نهند و در می نه من آدمی ندهند مالی بشفقت فراهم آرد و بخت نگا دارند و بخت  
 بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شمر

برنج و سبزی که بخت بخت چنگ آرد | اگر کسی آید و نه برنج و سبزی بر دارد  
دارت ۱۲

جواب گفتن بر بخل خداوندان نعمت قوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر کس طمع بکیو  
 نند کریم و بخیلش کی نماید محاکم اند که زرحیت گداواند که ممسک است گفتا تجربت آن  
 میگویم که متعلقان بر دروازند و غلیظان شدید ابر بکارند تا بار غریزان نهند دست جفا  
 بر سینه صاحبان اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و حقیقت است گفته باشم  
ای نادان و دیوانه ۱۳ سنگدان ۱۴

و این سخن را در کتاب  
 تذکره اهل بیت  
 و در تذکره اهل بیت  
 و در تذکره اهل بیت

آن را که عقل و همت تدبیر را می نیست خوش گفت پوه دار که کس سر می نیست

گفتم بعد از آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از قفس گدایان بفرمان  
و محال محصل است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود <sup>چشم پر شود</sup> چشم

و دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود و چمن آنکه چاه به شبنم

هر کجا سخت دیده است کشیده راسیینه خود را بشیره در کار پای خوف  
اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام <sup>عذر ص ۱۱</sup> نشناسد <sup>در حقیقت</sup>

سکه را اگر کلون خن بر سر آید ز شادی بر جمدگان استخوانیت

اگر نقشه دو کفن و دوش گیرند <sup>۱۰</sup> لیسیم لطمه پندار و که خواست



اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من افسان انگار  
که تقریر این سخن بگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی  
دست و غالی بر کف بسته یا میوای بزمندان در شسته یا پرده معصومی در دیده یا کفی

کلون انداز  
بنانه محمول بر دو کس  
کلون انداز  
بنانه محمول بر دو کس



منضم بریده الابلات و روشی شیر مردان ایچک خوروت در قضا گرفته اند و کجا  
 و محمل است اینکه یکی را از درویشان نفس ماره و مرادی طلب کند چون قوت حاصل نماید  
 بعضیان مبتلا گردند که بطین و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم ما و ام که این یکی طایر است  
 دیگر بزی شنیده ام که در روشی را با خدائی بر خاستی بدیدند با آنکه شماری برویم شماری بود  
 گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا اله الا الله  
 و از چاه خواب سکون جمعیت و آن که تو انکاران ایسر مشیو یکی آنکه هر شب منی در کبر و هر روز  
 جوانی از سر که صبح تا بان اوست صباحت او بر دل و سر فرمان پای از خالت او در گل

بلیت بخون عزیزان فروز و خنک

محال است کہ با حسن طلعت او گروینما ہے گرو دیار ای تھا ہے نزد مشعر

ولیکہ جو رہنے پر بود و نیما کرد

شعر من کان بین مدینه و مکه استی مطلب



اغلب تهیدستان دامن عصمت معصیت آلایند و گرسنگان نان بایند طبیعت	
چون سگ دزده گوشت یافت نرسد	اکین شتر صلاح است یا خرو جال
چه مایه ستوران لعلت و روشی درین فساد فداوه اند و عرض گرامی ارباب دشت نامی برداوه	
فرو پاگر سنگی قوت پرهنیز نماند	افلاس عثمان از کف تقواست بستاند
آنکه گفتی در بروی مسکینان بنده حاکم طاعتی که بیابان نشین بود اگر شهرت بودی	
از خوش گدایان بیچاره شدی و جامه پروپاره کردی چنانکه در طیب است آمده است <sup>بهرم</sup>	
در من نیست گرتا و گران چشم ندانم	کز دست گدایان نتوان کرد نوابی
گفتا که من بحال ایشان رحمت می برم گفتند که بر مال ایشان حسرت بخوری مادرین	
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بندی که برانندی دفع آن کوشیدی میسر شاهمی که بخواندی <sup>بحث</sup>	
بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه هست در بخت و تیر خنجر حجت همه بینداخت قطعه <sup>اینه و قیچش</sup>	
هان تا سپهر گنج از حمله رفیع	کو را جز این مبالغه مستعار نیست <sup>ای بی اصل</sup>
وین و رز و معرفت که سخندان سجع گوی <sup>از گزینی</sup>	بر در سلاح دار و کوس در حصار نیست <sup>در غلظت</sup>
تا عاقبت الامر دلایلش نماند و دلایشش کرد دست تعدی دراز کرد و بهیوه گفتن آغا	
و سنت جاها ناست که چون بدلیل از خصم فروماند سلسله خصومت بجنبانند چون آذر	
بت تراش که بخت با سپر بر نیاید بچنگ خاست آیه لیکن لم تنفیر لای جمیعک و شناسم	
واو در دست گفتسم گریبانم در پذیرشش گرفتیم قطعه	او در من و من در وفاوه
خلق از پی بادوان خندان	انگشت تعجب جاسان
از گفت و شنید مابندگان	

سخن گفتار  
گرچه در سخن  
بهره ایست  
فراوان



سادی از مکران در ویش گرفت

از ویش گریبان سادی درید

انقصه مراغت این سخن پیش قاضی برویم و بگویم عدل را نمی شدیم تا حاکم  
مسلمانان مصلحت بجویم و میان تو انگران و درویشان فرستی گوید قاضی چون حالت  
ما بدید و منطق ما بشنید نیز عجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت  
ای که تو انگران را شناخته و بر درویشان چهار واداشتی بدانکه هر جا که گل است  
نارست و باختر خارست بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست ننگ مردم  
خوارست لذت عیش دنیا را در غم حل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت جور و شر چه کند گزینش طالب است و گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند  
نظر نخبه در بستان که بدشک است و چوب خشک و پنبه در زمره  
تو انگران شاگرد و کفور و در خلعت درویشان صابرند و صبور <sup>صفا شاکر</sup>

اگر ترازه هر قطره در شدی چو خمره بازار از و پشیدی  
مقربان حضرت جل و علا تو انگرانند در ویش سیرت و درویشانند تو انگرهت

سعدی  
تقدیر و توفیق  
طالب و صانع  
چو در وین

و همیکن تو انکران آنست که غم درویش خور و درویش فرویشان  
آنکه کم تو انکران گیسو و من پیو کل علی الله فهو حسبه



پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی تو انکران  
مشتغل اندیشهای و شست و شوی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی چاکر  
همت کافر نعمت که بیز و نهند و خورند و نهند و اگر بشکل باران نبارد و یا طوفان  
جهان را بر دارد و با عتقاد گفت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

مرا هست بطار از طوفان چه پاک	شعر گزاشته و گریه شده پاک
نم یکتا فتن الی من عاص فی لکشب	شعر و رکبات نیا قافیه هوا و چما
گویند چه غم گر همه عالم مرد	فرو و دنان چو کلیم خویشین رون و

تو به بدین فط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست  
اکرم کشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب نیا و آخرت چون بسندگان

کتاب گلستان باغ  
تألیف سید محمد باقر  
چاپخانه گلستان باغ  
تهران ۱۳۱۰



حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظهر ملک ازین نام حامی ثغور اسلام وارث  
 ملک سلیمان عادل ملک زمان مظهر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن حسن  
 زنگی آوایم الله ایام و نصرت علما و طاهر

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست خود تو با خاندان آدم کرد
خداست خواست که بر عاقل به بخشاید	ترا بر مست خود پادشاه عالم کرد

قاسمی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس با سپهر یافت  
 در گذر نرسید بمقتضای حکم قضا و سن اویم و از ما مضار گذشتیم و بعد  
 از محاز طهرین مدار اگر فستیم و سر تبارک رفتیم یکدیگر نساویم و بوسه  
 بر سر و روی هم دادیم و خستیم سخن برین دو بیت کردیم و طاهر

مکن گردش گیتی شکایت ای ویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق فروی
توانگر اچول و دوست کارانت هست	بخور بخشش که دنیا و آخرت بر روی







علم پسندانکه بیشتر خوانی	چون نعل در تو نیست ناولی
نه محقق بودند نه دانشمند	چار پای بر وکتان چند
آن ستمگر را چو علم و خبر	که بروی نیزمست یا دفتر



حکمت ۴ - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهنر و علم و زهد و فروخت	خرمنی گرد و کرد و پاک بخت
---------------------------------	---------------------------

چند عالم ناپرهیزگار که مشغله دارند پند می پرورند و لا یتقون الله

بقیاده هر که عمر و ریاضت	چیزی نخرید و زینت
--------------------------	-------------------

چند ملک از خردمندان حال گیر و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان  
به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقرب پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پندیت
جز بخر و مست و مغرور عمل	گر چه عمل کار خردمند نیست

سلطان  
انتشار است  
مغفون از کرب  
نکته ای  
نیکو شکار  
سلطان  
پادشاه کرد  
مغفون از کرب  
نکته ای  
نیکو شکار



حکمت ۵۔ سپہ چیرہ نگار خاندان نے تجارت و علم بی بخت و ملک بی سیاست حاصل

وقتے پلطف گوئے و مدارا و مردے	باشد کہ در کسند قبول آوے وے
وقتے بقہر گوئے کہ صد کوزہ نبات	کہ کہ چنسان بکار نیاید کہ حنظل

حکمت ۶۔ رحم آوردن بر بدان ستم بر نیکان و عفو کردن از طعنا لمان جو رست بر درویشان بیست

جیست را چو تہد کنی و بنواری	پر ولت تو گنہ می کند بانبازی
-----------------------------	------------------------------

سند بروستی پادشاهان اعتماد و توان کرد و بر آواز خوشش کو دکان کہ آن بنیائے مبدل شود و این بخوانے متغیر گردد و شمر

مشتوق ہزار دوست راول ندہی	اور میدہی آن دل بجا اے نہی
---------------------------	----------------------------

سند ہر آن سرے کہ داری با دوست در میان منہ اگر چہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتی دشمن گردد و ہرگز ندے کہ توانے دشمن مرسان کہ باشد کہ وقتی دوست گردد

پست درازی که نهان خواست یکس در میان اگر چه دوست باشد  
که مر آن دوست این دوستان باشند و همچنین مسلسل قطع

خاسته به که خیمه دل خویش  
با که گفتن گفتن که گوید  
که چو پست در نهان لبین جوید

فروخته در نهان نباید گفت  
کان سخن بر طاعتشاید گفت

حکمت ۱۰ - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی خیر نیست  
که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بلیق دشمنان چه رسد  
و هر که دشمن کو چاک اختیار دبدان ماند که آتشش اندک را ملل می گذارد و قطع

امروز یکشن چو میتوان کشت  
گزار که زه کس دکان را  
کاش چو بلند شد جهان سوخت  
دشمن که به تیر میتوان دوخت



حکمت ۱۱ - سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم ز پشایی آید

سیان و کس جنگ چنان آتش است  
سخن چین به بخت بهترم کشت

کنند این و آن خوش گزارد دل	وی اندر میان کور بخت و نجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل ست و خود در میان سوختن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خو بخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی بوش و آ	تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت ۹- هر که با دشمنان صلح میکند سر از دوستان دارد شمر	
بشوے ای خردمند زان دوستی	که باد شمنانت بود هم شست
پند چون در مضای کاری متر و باشی آن طرف اختیار کن که ستم آزار تو بر آید شمر	
با مردم سهل گوے و شوار گوے	با آن که در صلح زند جنگ بجوی
حکمت ۱۰- تا کار بند بر می آید جان در خطر افکند ن شاید عرب گوید از خیر ایل شیف	
شعر چو دست از همه حلیتی درست	حلال ست بدون لبشیر دست
حکمت ۱۱- بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید همیشه	
دشمن چو بینی نا توان لاف از برت و دمن	منقریست در استخوان مرده است هر پیرن
حکمت ۱۲- هر که بدی را بکشد خلق از بلائی می برهاند وی را از عذاب ای قطعه	
پسندیدست بخشایشش لیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانت آنکه رحمت کرد بر بار	که این ظلم ست بر فرزند آدم
حکمت ۱۳- نصیحت از دشمن چو رفتن خطاست لیکن شنیدن دوست که بخلاف آن کار کنی عین صواب	
مثنوی حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن	که بر زانوزی دست تلافی کن

سلطان  
آنچه در میان  
که در اختیار  
است از دشمنان  
و اگر از دشمنان  
بخواهد که  
بازداند از  
دشمنان



گرت رسته نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر  
 پس دختم پیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت برود  
 نه چندان درشته کن که از تو سیر گردند و نچندان نرمی که بر تو دلیرا بیات

درشته وز من بهم در پست	چون فاصد که جراح و مرهم هست
درشته بگیر و خردمند پیش	نه سست که نازل کند قد خویش
نه مرغوشتن را فروخته نه	نه یکبار تن در ذلت دهد
جوانی باید گرفت سانس خرد	مرا تسلیم کن پیرانه یک پند
بگفتانیک مروی کن نچندان	که گرد و چهره گرگ تیز و ندان



حکمت هم رسد و کس دشمن ملک دین اندر پادشاه بی علم و زاهد بی علم شهر  
 بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده | که خدا را بنویسد فرمان بردار  
 پند پادشاه را باید که تا حدی شمشیر دشمنان نراند که دوستان اعتماد  
 نماید آتش خشم اول در خداوند خشم آفتاب پس آنکه زبانه خشم رسد یازسد مشغول



نشاید سنی آدم خاک زاد ترا با چنین تندی و سرکشی	که در سر کند کبر و تند و باد نه پندارم از خاک کے از آتش
قطعه در خاک بلیقان رسیدم بجای گفتار بر و چو خاک تحمل کن سائے فقیه	گفتم مرا تبریت از بھل پاک کن یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن



حکمت ۱۵ - بدست دشمنی گرفتاریست که هر جا که رود و چنگ عقوبت خلاص نیاید	بیت اگر دوست بلا بر فلک و دهر چو
ز دست خوی بد خویش گزیند بلا باشد	حکمت ۱۶ - چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پرتیانی دشمن
قطعه بر و باد و ستان آسوده نشین وگر سینه که با هم یک نباند	چو سینه در میان دشمنان جنگ کمان رازده کن و بر باره برنگ

حکمت ۱۷ - دشمن چو از همه حیلته فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنکه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند کرد و سر مار بدست دشمن بکوب که از اخدی این دشمن خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر این از دشمن رستی و سر

از آن دو دشمن  
شک و دشمنی  
نشد اگر دشمنی  
نشد اگر دشمنی  
نشد اگر دشمنی  
نشد اگر دشمنی  
نشد اگر دشمنی  
نشد اگر دشمنی

بروز معرکه اینین مشور خصم ضعیف  
که مغزشیر برآرد چو دل ز جان دشت



حکمت ۱۸ - خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد

بلبل مژده بهار بیار  
خبر به بوم شوم گذار

مست پادشاه را بر خیانت کسی واقف گردان مگر آنکه که بر  
قبول کلمه واثق باشی وگرنه در هلاک خود می کنی مشغول

سچ سخن گفتن نگاه کن  
که شنیده که در کار گیر و سخن  
کمال ست نفس انسان سخن  
تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود را بگوید میکند او خود به نصیحت کسی محتاج است

پند فریب دشمن نجو و غیرو ملحق مگر که این دم برق نهاده است آن من طمع کشاوه

پند احمق را تائیدش خوش آید چون لاشه که در غیش می فروزه نماید قطعه

الاتا شنوی مح سخن گوی  
که اندک مایه نفس از تو دارد

اگر روزی مرا دشمن نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد
حکمت ۱۹ - متکلم را تا که عیب بگیرد	متکلم را تا که عیب بگیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش	بچشمین نادان پذیر خویش
حکمت ۲۰ - همه کس را عقل خود بکمال	نماید و فرزند خود بکمال
یکی بود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بدان گفت مسلمان گراین قیام کن	درست نیست خدا یا جود میارم
جود گفت بتو ریت میخورم سوگند	و گر خلافت بود و پسر تو مسلمانم
گراوی سیط زمین عقل منعدم کرد	بخود گمان نبرد و چکیس که ما و انم



حکمت ۲۱ - ده آدمی بر سفره بخورند و دوا	مرداری بهم بسز نبزد خرمی بسز
اگر نه و فلان بنانی سیر حکما گفته اند	در ویشی بقناعت به از توانگری به بقناعت شهر
روده تنگ بکثرت نان تهری پر گرد	بختی دوی زمین پر نکند و دیر تنگ

مشتومی بدترین در عرش مشرقی گشت  
که شوی آتش ستازی بپرایز  
خوابش نفس ۱۲  
در آن آتش آری طاقت سوز

مرا این یک نصیحت کرد و بگذاشت  
بخود بر آتشش دوزخ مکن تیز  
بصبر آری برین آتشش زن امروز



پند هر که در حال انانی گوئی نکند در وقت ناوائی سختی بنید

بد اختر تراز مردم آزار نیست

که روز مصیبتش یاز نیست

۲۲ - هر چه زود بر آید ویرن سپا

خاک مشرق شنیده ام که کنند  
صد روزی کنند در مروت  
ای خاک مشرق ۱۲

بچل سال کاسه چینی  
لاجرم قیمتیش امی سینه قطعه

فرغ از پیله برون آید و زوری طلبد  
آنگاه که گشت پیر ز سید  
مرا بچا ز صاحب شوم ۱۲  
آنگاه که گشت پیر ز سید

آدمی زاده ندارد و خرد عقل و سینه  
وین تمکین فضیلت بگذشت از همه چیز  
لعل و شوار بدست آید از انت عزیز



حکمت ۲۳ - کار با بصیر بر آید و مستعمل بر و آید مستعمل

که آهسته سبقت برد از شتابان شتریان همچنان آهسته میرا	بچشم خویش دیدم دریایان سند باد پا از گت فروما
---	--



پند نادان ابر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت نیستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن آوسه رازبان فضیله کند	که زبان در زبان نگهداری جوز بهیمنز را بسکساری
خری را ابله تعلیم ده و او حکیم گفتش ای نادان چه کوشی	بر و بر صرف کردی دایم درین سودا بر سر از کوم لایم
نیاموز و بهانم از تو گفتار ایضا هر که تامل نکند در جواب	تو خاموشی بیاموز از بهانم بیشتر آید سخنش تا صدوا
یا سخن آراسی چه مردم بهوشش	یا بشنیدن همچو بهیمنم نموشش



چند هر که با وانا ترا از خود جدا کند تا بداند که وانا است بداند که با وانا نیست

چون در آمدینه از تو گئی سخن ۱۲  
گر چه به واسطه اعتراض کن

حکمت ۲۴ هر که با بدان نشیند کوئی نه بیند ایسا

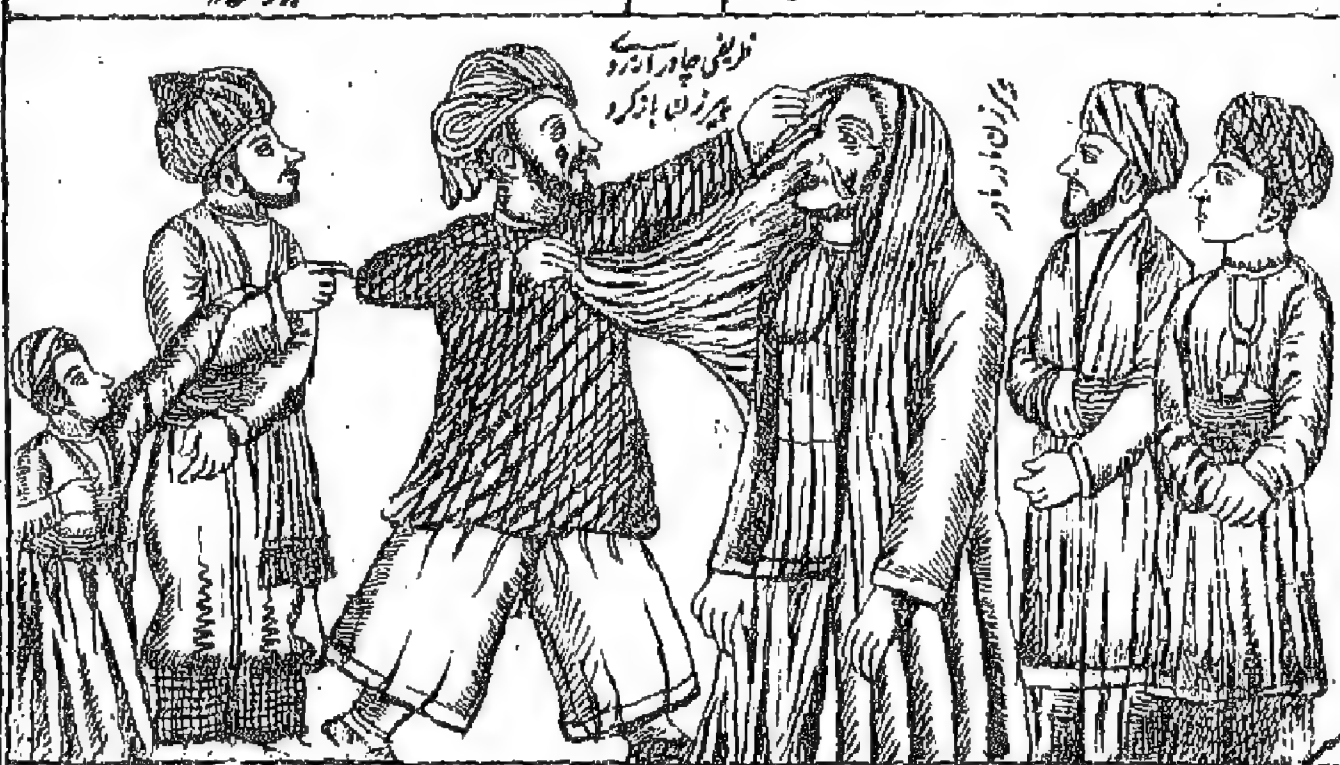
گر نشیند فرشته یا دیو ۱۳  
از بدان بسپرد بی نیاموئی  
وشت آموز و و خیانت و دیو  
نکند گرگ پوستین و زوی

چند مردمان اعیب نهانی پیدا کن که مریشان ارسوایی و خود را بی اعتماد

چند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاوراند و تخم نهانشان از تن بیدل

طاعت نیاید و پوست بیغرضاعت را نشاید هر که در محاوله حیت در محامله در محیط

بس قاست خوش که زیر چادر باشد ۱۴  
چون باز کنی ماوراء باشد



حکمت ۲۵ - اگر شها همه شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر

اگر سنگ همه لعل بدیشان بودی ۱۵  
پس قیمت لعل و سنگ بچسان بودی

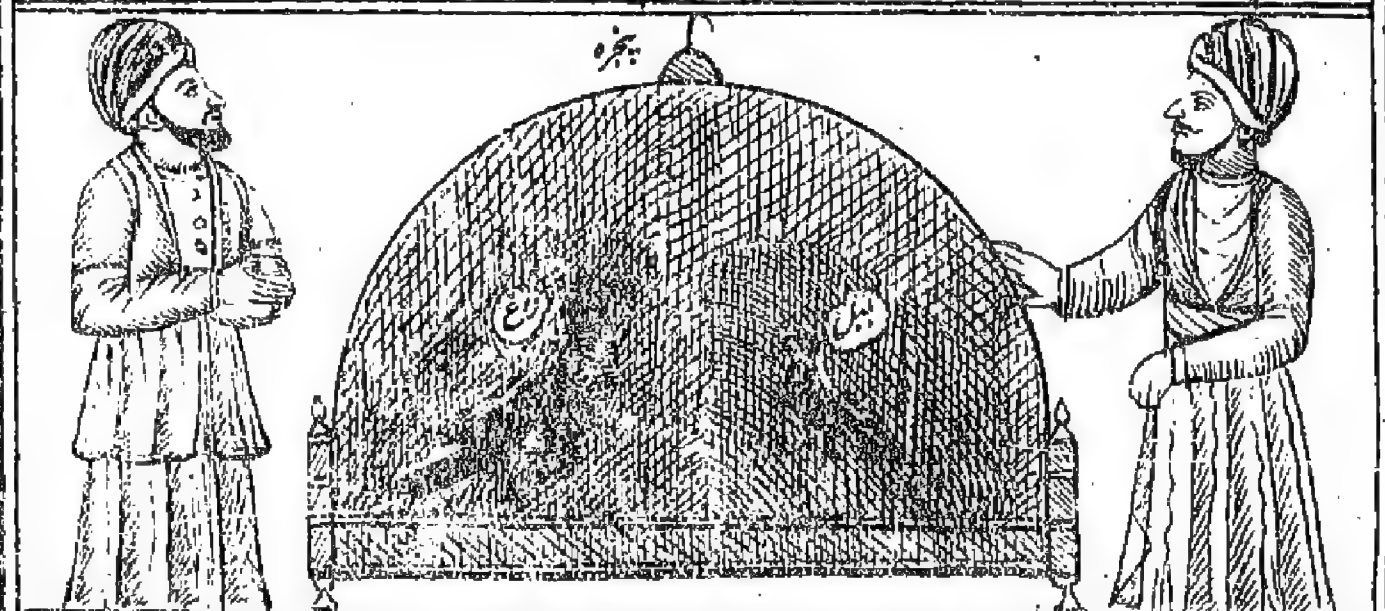
<p>حکمت ۲۶ - نه هر که بصوت نیکوست سیرت یار دست کارندون دارنده پوست</p>	
<p>قطعه توان شناخت بیکروز و شمال مرد</p>	<p>که تا کجا باشی سیدت پایگاه علوم</p>
<p>ولی ز طیش این مباحث غمزه</p>	<p>که خبث نفس نگرود بهاها معلوم</p>
<p>چند هر که با بزرگان ستیز و خون خود میسر بریزد</p>	
<p>خوشتن را بزرگ پندارے</p>	<p>راست گفتند یک و بند لوج</p>
<p>و دوی من شکسته پیشانی</p>	<p>تو که بانے بسر کنی با غوج</p>
<p>حکمت ۲۷ - پنج با شیر از ختن مشت بر شیرزون کار خردندان نیست بیت</p>	
<p>جنگ زور آوری مکن هست</p>	<p>پیش سر پنجه در بختل دست</p>
<p>پند ضعیف که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در ملاک خویش قطعه</p>	
<p>سایه پرورده راجه طاقت آن</p>	<p>که رود با مبارزان بختال</p>
<p>ست باز و بختل می فکند</p>	<p>پنجه با مرد آهسته پس جنگال</p>
<p>حکمت ۲۸ - هر که نصیحت نشنود سر طاعت شنیدن وار و شمر</p>	
<p>چون نیاید نصیحت در گوش</p>	<p>اگر سرشش کنم خاموش</p>
<p>حکمت ۲۹ - بی هنر از هنرمندان انوشند و پنهان سگبان اری سگیت می را</p>	
<p>مشغله بر آرد پیش آمدن نیارند یعنی چون سخله بهر با کسی نیاید بخشش در پوین نقد بیت</p>	
<p>کند هر آینه غیبت خسو و کوته دست</p>	<p>که در مقابل گنگش بوزبان مقال</p>
<p>حکمت ۳۰ - اگر جو شکم نیستی هیچ مرغ در دم صیاد و قیادی بلکه صیاد خودم نهادی</p>	



نیک سهل است زنده بجان کرد	شسته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز	که چو رفت از گمان نیاید باز

حکمت ۳۳ - حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که شکست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گرفتار و رویش	عند لیبی غراب هم نفسش
<small>سکه بند شود ۱۲</small>	<small>بیل ۱۲ چرخه ۱۲</small>



قلعه که مهر مندی را با شن خانی بند	تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۳۴ - خرو مندی را که در زمره اجلات سخن به بند و شکفت مدار که آواز بر لب با غلبه دل بر نیاید و بوسه عیبر از کند سیر فرو ماند شنو

بلند آواز نادان گردن افرا	که دانا را به بی شرمی بند خست
نمیدانند که آهنگت جازنی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت ۳۵ - جوهر اگر در خطاب افتد همان نفس است و غبار اگر بر فلک افتد



همان چنین است و اولی تربیت در لغت و تربیت نامستند ضائع خاکستر نبستی  
عالی دارد که آتشش جوهر علویت و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد  
با خاک برآید و قیمت شکر از آنست که آن خود خاصیت است شغوی

چو گنجان طبیعت ناله هنر	پیمیرزا و گه قدرش نفیر
هنر بنامه اگر داری نه گوهر	گل از خار است ابراهیم <sup>از پیروز</sup>

حکمت و دانش است که خود بپویند آنکه عطار بگوید و آنا چون طبله عطا  
است خاموش و هنر نای نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تنی قطع

عالم اندر میان چاه را	نشانی گفته اند صدیقان
شادی و میسان کوشت	مصحف و کشت زندیقان <sup>از پیروز</sup>



چند دوستی را که بمرے فراخنگ آید نشاید که بیک دم بیازد و بدیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	ز هزار تا بیک نفس نشکنی سنگ <sup>از پیروز</sup>
----------------------------	---



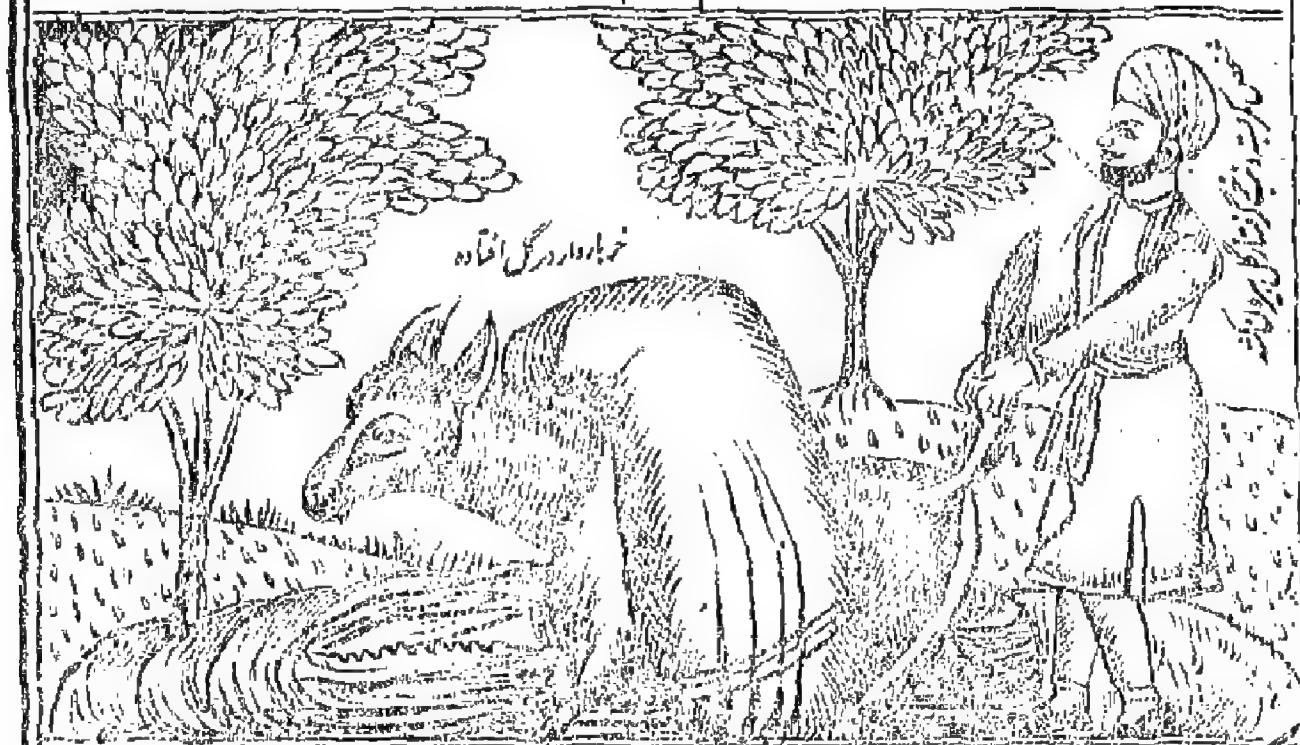
حکمت ۳۷ - عقل دروست نفس خیان گرفتارست که مر و غیر درستان اگر چه	
در غریبه بر سر اسیر می بندد	که بانگ ناز و می بر آید بلند
پند رای بے قوت مکر و خفون است و قوت نئے رای تهل و جنون	
تیز باید و تدبیر و عقل و انگه ملک	که ملک دولت نادان سلاح جنگ است
حکمت ۳۸ - جوانمرد که بخورد و بدید به از عایدی که بیرون و بنشیند	
پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق و اوست از شهوت حلال و شهوت حرام افتاد و است	
شهر عابد که نه از بهر خدا گشته بند	پس چاره و رای که تار یک چه بند
حکمت ۳۹ - اندک اندک خیل شود و قطره قطره سیل گردد و بیخه اندک دست	
قوت نزار و تنگ خورد و نگاه میدارد تا وقت فرصت مار از دماغ نهم بر آرد	
شهر قطره غلظت از دوا نفع است نه	و شهر رال و نه از دوا نفع است نه
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار
حکمت ۴۰ - عالم را نشاید که سفاقت از عای بی سببم در گذارد که	
هر دو طرف رازیان دارد و بیست این کم شود و جمل آن مستحکم	
چو با سفله گریه با طافت و خوشی	فزون گردد شش بر و گردن کشی
حکمت ۴۱ - میباید از هر که صادر شود ناپسند است از علما ناخبر که علم سلاح	
بناک شیطان است خدا و سلاح را چون با سیری بر دشمناری پیش برد و خدای	
عامی نادان پریشان روزگار	به زوایا نشسته ناپر هفتکار

در این کتاب از حکمت و تدبیر و عقل و انگه ملک و دولت نادان سلاح جنگ است و پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق و اوست از شهوت حلال و شهوت حرام افتاد و است و شهر عابد که نه از بهر خدا گشته بند و پس چاره و رای که تار یک چه بند و حکمت ۳۹ - اندک اندک خیل شود و قطره قطره سیل گردد و بیخه اندک دست و قوت نزار و تنگ خورد و نگاه میدارد تا وقت فرصت مار از دماغ نهم بر آرد و شهر قطره غلظت از دوا نفع است نه و شهر رال و نه از دوا نفع است نه و اندک اندک بهم شود بسیار و دانه دانه است غله در انبار و حکمت ۴۰ - عالم را نشاید که سفاقت از عای بی سببم در گذارد که هر دو طرف رازیان دارد و بیست این کم شود و جمل آن مستحکم و چو با سفله گریه با طافت و خوشی فزون گردد شش بر و گردن کشی و حکمت ۴۱ - میباید از هر که صادر شود ناپسند است از علما ناخبر که علم سلاح و بناک شیطان است خدا و سلاح را چون با سیری بر دشمناری پیش برد و خدای



الا بشر طآنکه مرسته بر ریش نه و مصلوب پیش قطع

خبر که بینی و باری بگل در افتاده	پدل بر و شفقت کن ولی مرد و سرش
کنو که رفتی و پریدیش که چون افتاد	میان میند و چو مردان بگیر و نب خورش



حکمت دهم - و چو خال عقل خشن و شاد زنی مقصوم و مرن پیش از وقت معلوم

قضا و کد نشود و هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت بر آید از دینی
فرشته که کسل است به خرائن باو	چه نم کند که بمیرد چرخ پیر زنی

پندای طالب زنی نشین که بخوری و مصلوب مصلوب مرده که جان نبست

چو زرق از کشته و گرنکشی	بر سائر خدای عزوجل
و روی درو بان شیر و تلک	شیر و دست مگر بر و زابل

حکمت دهم - و آنکه فاسق کار خیزد و دست و دود و پیش صاحب شاه  
خاک آلود این مسکین و این پستی مرتفع و آن ریشخون فرعون مرتفع

<p>در کین شکر و نیکان روزی که در شمع دار و دولت بدان سرور شمشیر قطعه</p>	<p>هر که را جاه و دولت بدان خاطر خسته در خواهر یافت</p> <p>خبرش ده که هیچ دولت و جاه بیشتر است و گر خواهر یافت</p>
<p>حکایت عام - حسود از نسبت حق بخیل است که بزرگ گناه را دشمن میدانند</p>	<p>مردی که شکست میخوردیم رفت و در میان جاه</p> <p>گفتم ای خواجه که تو بدست مردم نیک است را چه گناه</p>
<p>فقطه الا با خود اسیر به بلا خود چه حاجت که پاوی کنی و شنیده</p> <p>که آن بخت گشته خود در بلا است که وی را چنان دشمن اندر وقت</p>	<p>حکایت عام - یکمیدانم که ارادت عاشق است در دست و در دانه مهر وقت</p>
<p>مرغ سینه پر تو عالم می عمل و رخت بی پروا بدست علم خانه در هر کوار نزول قرآن تکمیل سیرت خوب است نه تریل سورت مکتوب عامی شنبه با و در وقت و عالم سترها و ن سوار خفته عاصه که دست پروا و به از عابد که در سر و در و پیت</p>	<p>سرمشک لطیف نخی و لدا پتیر فقیه مردم آزاد</p> <p>قول یکی گفتند که عالم می عمل چه باز گفت بزنور می عمل نیست</p>
<p>زنبور درشت بیروت را گوسه</p>	<p>باری چو عسل نمیدانی پیش من</p>
<p>قول مردی مروت زن است و عابد با طبع راه زن</p> <p>ای ناموس حامه کرده سینه بهر نیک از خلق و ناموس پناه</p>	<p>ای ناموس حامه کرده سینه بهر نیک از خلق و ناموس پناه</p>





CALL No. ۸۹۱۵۵۴۳۲ ACC. NO. ۵۱۱

AUTHOR

TITLE کتابت بالصور

۸۹۱۵۵۴۳۲

کتابت بالصور

Date	No.	Date	No.
6/3/11		21/11/11	8-05
4/8			



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES :-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

